بازیِ هوس

نویسنده
کمال فرزادپور (فرزاد)

@hezaroyek_daastan

جامعه پر شده از آدمهای جورباجور..
هرکسی به یه شکلی درگیر اتفاقاتِ،اتفاقات کوچک یا بزرگ.
کوچک یا بزرگ بودن اتفاق رو کی تعیین میکنه!؟
شرایطی که تو اون گرفتار میشیم تعیین میکنه که اون اتفاق چقدر میتونه بزرگ باشه یا کوچک!

خیلی از آدما انقدر غرق اتفاقات شدن که دیگه خیلی چیزهارو نمیتونن از هم تشخیص بدن..

خوب از بد
سیاهی رو از سفیدی
روز و از شب
هوس و از عشق..

بازی هوس

نویسنده کمال فرزادپور

یه شب دیگه و یه مهمونیه دیگه تو ویلای پدر کامران..
کامران یه جوون قد بلند با اندامی ورزیده موهای بلند دم اسبی مشکی..
تقریبا هر چند شب یبار کامران یه مهمونی میگرفت و همه دوستاشو دعوت میکرد،مهمونی که چه عرض کنم پارتی میگرفت.
مهمونی پر میشد از دختر پسرای جوون که با دوست پسر یا دوست دختراشون میومدن..

یکی از پسرایی که اونشب به اون مهمونی اومده بود کاوه بود

کاوه یه پسر ۲۷ ساله با قد نسبتا بلند موهای متوسط حالت دار که نیازی نبود برای مرتب بودنشون خیلی وقت بزاره چشم و ابروی مشکی و بینی که نه بزرگ و گوشتیه و نه کوچیک و قلمی..و البته ته ریشی که معمولا همیشه میزاره. لباس پوشیدنشم معمولا اسپرته بیشتر یه شلوار لی آبی و یه تیشرت مشکی تنشه که روش داره..عکس یه شهر..شهر بروکلین..

البته کاوه خیلی وقت بود که نمیومد به مهمونی کامران.بعد اون اتفاق یه مدتی میومد ولی یهو رفت و تقریبا هر از گاهی یه سری میاد و خیلی نمیمونه..معمولا تنها میادو فقط یه گوشه رو مبل میشینه و بقیه رو نگاه میکنه.

اونشبم طبق معمول روی همون مبل نشسته بود و دختراو پسرایی رو نگاه میکرد که وسط سالن جمع شده بودن و با ریتم موزیک میرقصیدن خیلیاشون اصلا تو حال خودشون نبودن!

یه پسر کم سن و سال بود که مشخص بود بار اولشه مصرف کرده چون اصلا تو حال خودش نبودو نمیتونست خودشو کنترل کنه،همش میخورد زمینو دوباره از جاش بلند میشد اصلا رو پاهاش بند نبود.اون پسر تلو تلو خورد ناخواسته رفت سمت مبلی که کاوه روی اون نشسته بود.خودشو انداخت رو مبل و بی اختیار میخندید و هزیون میگفت.میخواست بلند شه اما افتاد رو زمین.تو همون حالت مونده بود کسی به دادش نمیرسید.کاوه از روی مبل بلند شدو دستشو گرفتو از رو زمین بلندش کردو آروم آروم بردش داخل حیاط.

یه استخر تو حیاط ویلا بود کاوه اون پسرو برد لب استخر با آب سرد صورتشو چندبار شست تا حالش یکم جا بیاد.

بعدم چندبار اینکارو تکرار کرد تا حال اون پسر تا حدی سر جاش اومدو قرصی که خورده بود اثرش کمتر شد.

اون پسر همینطور رو زمین افتاده بود و کاوه کنارش نشسته بود.

یکم که حالش جا اومد شروع کرد به حرف زدنو گفت..واای پسر چه حال خفنی داشتم،انگار رو ابرا بودم!نمیدونی چه

حال عجیبی داشتم!

کاوه گفت،آره اگه به دادت نرسیده بودم الان رسیده بودی به خدا!

اون پسر نگاش کردو گفت،تو دیگه کی هستی!؟اصلا چرا منو آوردی اینجا!؟

کاوه گفت:اگه نیاورده بودمت الان مرده بودی پسر!!

پسر گفت،تو از کجا میدونی!؟

کاوه گفت:از اونجایی که یه روزی خودمم مثل تو بودم!

پسر خندیدو گفت..خب دیگه چی میدونی!؟

کاوه گفت؛میدونم هر پروازی یه فرودی داره!و اگه قراره پرواز کنی باید فرود اومدنشم یاد بگیری!!ببین پسر خوب حواست باشه کجا میری و با کی میری!تو انقد تابلویی که معلومه بار اولته اومدی اینجا،معلومه دفعه اول که مصرف میکنی!اگه همینطوری بری جلو بهت قول میدم ماه دیگه سینه قبرستونی!

پسر گفت؛خب حالا میگی چیکار کنم!؟

کاوه گفت؛بهت میگم...

کاوه بلند شدو گفت..من کاوه ام!!دستمو بگیر بریم توو تا بهت بگم کجا اومدی!

پسر دستشو دراز کرد و دست کاوه رو گرفت و از جاش بلند شدو با کاوه رفت سمت سالن..

کاوه گفت اسمتو بهم نگفتی!؟

پسر گفت..من پژمانم..

کاوه گفت..خیله خب آقا پژمان نزدیکم بمون تا بهت بگم اینجا چه خبره..

کاوه در سالن و باز کردو همراه پژمان وارد شدند یه گوشه دور از همه ایستادن..

کامران یه کنار ایستاده بودو چندتا دخترم که اصلا وضع و ظاهر خوبی نداشتن دورش جمع شده بودن ..

کاوه اشاره ای به کامران کردو به پژمان گفت،اون کامرانه،صاحب ویلا و همه کاره این مهمونی!همه فکر میکنن آدم خوبیه اما کاملا برعکسه!جوونای مردمو میاره اینجا به بهونه خوش بودنو مهمونی بهشون قرص میده!اولش کلی حال میکنی اما بعد یه مدت که معتادش شدی میفهمی چه بلایی سرت اومده!برای هر قرصی کلی پول ازت میگیره! پس فکر نکن داره بهت لطف میکنه!

بعد کاوه به دوتا دختر دیگه اشاره کرد که وسط مهمونی بودنو داشتن با چندتا پسر دیگه میرقصیدن!

کاوه گفت اون دوتا دخترو میبینی!؟

پژمان گفت آره..چطور!؟

کاوه گفت..اونا دست نشونده های کامرانن..لیدا و کیانا.. کارشون اینه تازه واردارو شناسایی کنن و بکشنشون یه گوشه و کاری کنن که طرف دیگه نتونه قید اینجا رو بزنه پس حواست باشه نیان سراغت...گول ظاهر خوشکلشونو نخور..

پژمان گفت..بیخیال پسر من دختر مورد علاقه ام اومدم مهمونی!کاری به اونا ندارم.

کاوه پوز خندی زدو گفت..هع دختر مورد علاقه هاا!؟

پژمان با تعجب گفت..آره مگه چیه!!؟

کاوه گفت..من نمیدونم چند سالته اما فکر میکنم ۵،۶سالی از من کوچیکتر باشی

پژمان گفت..من ۱۷ سالمه خب که چی!؟

کاوه نگاش کردو گفت..۱۷...!!خب من ۲۷سالمه و تجربه ام تو این چیزا بیشتر از تویه!

پژمان با حالتی که انگار کلافه شده بود گفت..چی میخوای بگی کاوه!

کاوه گفت..تو هنوز بچه ای..اینو بدون دخترایی که اینجان هر کدومشون همزمان با چند نفر رابطه دارن!پس به هیچکدومشون دل نبند.

پژمان گفت..نه بابا اونیکه من باهاشم اینطوری نیست.

کاوه گفت؛جدی!؟مگه تو با کی ای!؟

پژمان به دختر لاغر اندامی که سرتاپا قرمز پوشیده بودو با چندتا دختر دیگه یه گوشه ایستاده بودو نوشیدنی میخورد اشاره کردو گفت..اونجاس اونی که لباس قرمز تنشه!اسمش رونیکاس!!

کاوه گفت..جدی با اون اومدی!؟

پژمان گفت آره اونم میشناسی!؟

کاوه گفت..نه!!! من خیلی وقته اینجا نیومدم،ببینم میخوای بهت ثابت کنم

پژمان گفت..چطوری!؟

کاوه دستشو گرفتو گفت؛دنبالم بیا تا بهت بگم.

کاوه تو اون شلوغی بی سرو صدا خودشو به در یه اتاق رسوندو دروباز کردو رفت داخل،پژمانم دنبالش رفت.

پژمان گفت اینجا کجاس اومدی!؟
کاوه گفت اینجا اتاقیه که دخترا میان لباس عوض میکنن.
بعد رفت سراغ کمداو درارو باز کردو گفت.پژمان بیا ببین
کدوم یکی مال رونیکاس.پژمان جلو اومدو لابه لای لباسا و
کیفا چشمش افتاد به کیف قرمز رنگی که مال رونیکا
بود.کیف و برداشت و داد به کاوه و گفت؛بیا خودشه این مال
رونیکاس.
کاوه زیپ کیفو باز کردو گوشی رونیکارو درآورد.
پژمان گفت؛چجوری میخوای بازش کنی منم الگوشو نمیدونم!
کاوه گفت میدونم تو کارت نباشه،حواست باشه کسی نیاد
داخل.
پژمان رفت سمت در تا کسی وارد اتاق نشه.یکی دوقیقه بعد
کاوه صداش زدو گفت بیا بازش کردم!
پژمان سریع اومد سمتشو گفت؛من که دوست پسرشم
نمیدونم رمز گوشیشو!! تو چطوری بازش کردی!؟
کاوه سری تکون دادو گفت ما اینیم دیگه!!الان اینا مهم نیس
بیا تا نشونت بدم دختر مورد علاقه ات با چند نفر غیر تو
دوسته!

کاوه رفت تو تلگرام و گالری و مخاطبین گوشی رونیکا مشخص شد که حرف کاوه درست بود معلوم شد که رونیکا با چند نفر دیگه هم در ارتباطه.

پژمان عصبانی شدو میخواست همونجا بره سروقت رونیکا.اما کاوه جلوشو گرفتو نزاشت بره!کاوه گفت؛پژمان چند لحظه گوش کن بعد اگه خواستی برو.

پژمانم قبول کرد و گفت بگو..

کاوه گفت اینجا نمیشه هر لحظه ممکنه یکی سر برسه.گوشی بزار سرجاش بریم بیرون تا بهت بگم.

پژمان علیرغم میل باطنیش گوشیو گذاشت تو کیفو کاوه هم کیف و گذاشت سر جاشو دوتایی خیلی آروم از اتاق رفتن بیرون.

رونیکا هنوز همونجا بود و داشت با همون دخترا حرف میزد.کاوه دوباره پژمانو برد داخل حیاط.

رفتن یه جای خلوت جایی که کسی دوربرشون نباشه.

پژمان گفت:خیله خب بگو دیگه..

کاوه گفت..باشه،الان چند وقته باهاشی؟چطوری باهاش آشنا دی!؟

پژمان گفت اینارو برای چی میپرسی!؟

کاوه گفت؛فعلا فقط جواب بده باشه.
پژمان گفت یک ماه میشه باهمیم،تو یه گروه تو تلگرام باهم دوست شدیم اون منو آورد اینجا.
کاوه گفت؛خیله خب..تو هنوز سنت کمه و من میدونم که بهش علاقه مند شدی تو همین مدت کم.اما الان فهمیدی که اون در مورد تو فکر دیگه ای میکنه..خودت دیدی که تو گوشیش با چند نفر برای امشب قرار گذاشته بود اما فقط تو بودی که جواب دادی پس براش فرقی نمیکرد که امشب جای تو باشه.حالا که فهمیدی چرا از این فرصت استفاده نمیکنی!
پژمان گفت منظورتو نمیفهمم کاوه!!یعنی چیکار کنم!؟
کاوه گفت؛همون کاری که اون میخواست بکنه.باهاش باش ازش استفاده کن عشق و حال کن اما روش حساب نکن،فک کردی اگه الان بریو بهش بگی همه چیو میدونی اون چیکار میکنه!؟خیلی راحت باهات قطع رابطه میکنه و تموم!برای امثال اون این چیزا طبیعیه!بعدشم دیگه اینجا رات نمیدن! پس مغرتو بکار بنداز..
پژمان یکم فکر کردو بعد گفت؛الان که فکر میکنم میبینم همچین بیراهم نمیگیا..باشه دمت گرم.

کاوه خندیدو گفت..خیله خب من دیگه میخوام برم شماره مو بهت میدم هر وقت کاری داشتی بهم زنگ بزن!

پژمانم شماره شو گرفتو رفت داخل و تصمیم گرفت همون کاریو بکنه کاوه بهش گفت..
پس خیلی طبیعی رفت سراغ رونیکا و دستشو گرفتو باهاش رفت وسط سالن و باهاش شروع کرد به رقصیدن..

وقتی داشت باهاش میرقصید آروم در گوشش بهش گفت ببینم اینجا اتاقی هست که بتونیم باهم تنها بشیم!!فقط منو تووووو...
رونیکا خنده شیطنت آمیزی کردو گفت چرا تنهاااا...!؟
پژمانم گفت:چون الان حس یه پادشاهو دارم!
رونیکا به خنده معنی دارش ادامه دادو گفت..و این پادشاه میخواد چیکار کنه!!؟
پژمانم خندیدو در گوش رونیکا گفت..میخواد کشور گشایی کنه...!!
رونیکا خندید و دست پژمانو گرفتو گفت پس دنبالم بیا و تا کسی تخت شاهیتو نگرفته..

دوتایی باهم رفتن تو یه اتاق و درو بستن..!

چند روزی از شب مهمونی گذشت،کاوه تو بوتیکش مشغول بود و زندگی خودشو میکرد که پژمان بهش زنگ زد..

الو سلام داش کاوه خوبی!؟
ممنونم پژمان جون تو خوبی چه خبر..
قربونت..میگم داداش وقت داری باهم بریم بیرون!!؟
_کی!؟کجا!!؟
+امشب...هرجا؛فقط میگم بریم یه چرخی بزنیم!
_باشه داداش آدرس بده ساعت ۸ میام دنبالت..چطوره!؟
عالی کاوه..فعلا

کاوه گوشی قطع کردو سرگرم کار خودش شد.
ساعت ۷:۳۰ بود که بوتیک و بستو رفت دنبال پژمان.پژمان و سوار کردو گفت؛خب آقا پژمان من در خدمتم هرجا بگی میریم.
پژمان خندیدو گفت؛جاش مهم نیس فقط بریم یه چرخی بزنیم یکی دوتا دختر خوشکل مخ بزنیم!

کاوه هم خندیدو گفت؛چششششم چرا دوتا بگو ده تا..فقط دعا کن ازمون خوششون بیاد!

پژمان گفت؛دمت گرم مشتی مارو دست کم گرفتی!!

کاوه دیگه چیزی نگفت..

پژمان گفت؛راستی داداش اونشب به حرفت گوش کردم!

کاوه نگاه کردو گفت؛اون شب!!؟کدوم حرف!!؟

_اونشب دیگه!مهمونی!؟گفتی برو حالشو ببر!

+آها یادم اومد...مگه چیکار کردی!؟

_داداش تو که رفتی برگشتم داخل و با رونیکا رفتیم تو اتاقو بقیه شم خودت میدونی دیگه!!!

+ایول بابا به همین سرعت!!کارت درسته..

کاوه و پژمان تو خیابونای تهران میچرخیدن و میگفتن و میخندیدن..

پژمان دوتا دختر و کنار خیابون دید که وضع ظاهرشون نا مناسب بود و یه جورایی معلوم بود چیکاره ان!به کاوه گفت؛ برو کنارشون ..

کاوه آروم رفت کنارشون ایستاد..

پژمان گفت؛خانوما کجا میرین!

دختره یه نگاه به چهره پژمان انداخت و گفت؛برو ببینم بچه جون!

پژمان بهش بر خورد اما نمیخواست جلوی کاوه کم بیاره برای همین دوباره با دختره حرف زد اما انگار فایده نداشت.

کاوه گفت پژمان بزار من حرف بزنم!

کاوه سرشو خم کرد تا بتونه بهتر چهره اون دخترو ببینه..

صداشو صاف کردو گفت؛خانوما نظرتون چیه بریم یه کافی شاپ بشینیم و یه قهوه بزنیم!؟

دختر یه مقدار سرشو آورد جلو نگاه کرد به چهره کاوه..کاوه بهش لبخند زدو گفت؛بهتر ازینه که کنار خیابون قدم بزنین هرکی رد بشه یه چیزی بگه..

دختر راضی شدو به دوستش اشاره کردو باهم نشستن تو ماشین!

همینکه نشستن تو ماشین کاوه با چرب زبونیش طوری خامشون کرد که بجای رفتن کافی شاپ از خونه خود کاوه سر در آوردن..

کاوه با یکی از اون دخترا رفت تو اتاق خواب و پژمان با اونیکی داخل هال!

آخر شب کارشون با اون دوتا دختر تموم شدو بردنشون یه جایی پیاده شون کردن؛کاوه پژمان و رسوند جلوی در خونشونو خودشم برگشت خونه!

بعد از اون شب کارشون شده بود همین..
هر دو سه روز یبار کاوه و پژمان باهم میرفتن بیرونو دوتا دخترو تور میکردنو بعدم خونه کاوه!
پژمان از کاوه خیلی خوشش اومده بود چون همیشه هواشو داشت و کمکش میکرد..پژمان چیزای زیادیو از کاوه یاد گرفته بود و باعث شده بود اعتماد به نفسش شدیدن بالا بره..
تو خونه هم دائم از کاوه تعریف میکرد همین باعث شده بود مادرش کنجکاو بشه که ببینه این کاوه کیه!

تا اینکه یه روز عصر کاوه و پژمان با ماشین داشتن تو خیابونا میچرخیدن.
پژمان گفت امروز انگار قحطی اومده ها!!یه دخترم تو خیابونا پیدا نمیشه مخ بزنیم!!
کاوه هم خندیدو گفت؛آره ولی بهتر پژمان..منم حوصله شو ندارم.

پژمان گفت؛راس میگی اصلا حسش نیس..میگم نظرت چیه بریم خونه ما.مامانم سر کاره کسیم خونه نیس..بریم (پلی استیشن)بزنیم!!؟

کاوه گفت؛قبوله حاضری شرطی بازی کنی!!؟

پژمان گفت؛آره چه شرطی!!؟

کاوه گفت؛شام امشب با هرکی باخت!!اوکی!!؟

پژمان گفت؛باشه پس از الان پول شامو بزار کنار!!فقط بریم محل کار مامانم من کلیدای خونه رو بگیرم و بعد بریم!

کاوه گفت؛باشه بزن بریم..

مادر پژمان یعنی هانیه تو یه آژانس مسافرتی کار میکرد..چند سالی میشد که اونجا مشغول بود و حالا دیگه یکی از قدیمیای آژانس محسوب میشد..

کاوه پژمانو رسوند جلوی آژانس و پژمانم سریع رفتو کلیدارو گرفتو اومدو بعدم باهم رفتن خونه و همونطور که پژمان گفت مشغول بازی شدن..

جلوی تلویزیون لم داده بودنو بازی میکردنو خوش میگذروندنو زمان به طور کلی از یادشون رفته بود!

دوسه ساعتی گذشتو کار مادر پژمان تموم شدو از آژانس اومد بیرون و یه تاکسی گرفتو اومد خونه..
میخواست در بزنه که دید در بازه درو هل داد و راحت اومد تو..
پژمان که خونشون بود خب براش طبیعی بود اما کاوه پیراهنشو درآورده بود و با یه زیرپوش رکابی نشسته بود و اصلا حواسش به اومدن هانیه یعنی مادر پژمان نبود..
هانیه هم به طور کلی یادش رفته بود پژمان با یکی از دوستاش اومده خونه..
طبق عادت هر روزش همون جلوی در مقنعه و لباس فرم آژانش در آورد و گذاشت رو جا لباسی و با یه تاپو شلوار اومد توی هال که یهو چشمش افتاد به کاوه،کاوه هم ناخواسته برگشتو نگاش کرد!!دریک لحظه نگاهشون به هم قفل شد!!بعد کاوه سریع سرشو انداخت پایین و هانیه هم باعجله برگشت تو راهرو!!
پژمانم اصلا حواسش نبود تا اینکه مادرش صداش زد!!!

_پژمان!!!؟پژمان!!؟

پژمان از جاش پریدو گفت؛اء مامانمه!این کی اومد!!
کاوه اصلا به روی خودش نیاورد!
پژمان سریع بلندشدو رفت تو راهرو پیش مادرش..
کاوه هم تو این فرصت پیراهنشو تنش کرد!
_سلام مامان تو کی اومدی!!؟
+سلامو....!!خدا بگم چیکارت نکنه!!
_چیشده مامان چرا اینجوری میگی!!؟
+هیچی هیچی نشده!!تو نباید به من بگی که من همینطوری نیام تو خونه دوستت منو اینطوری نبینه!!؟
_اء مامان منکه اومدم کلیدو ازت گرفتم گفتم که با دوستم میایم خونه!خودت یادت رفته!
+خیله خب حالا برو از تو اتاق یه شال و چادر بردار برام بیار بدو زود..

پژمان دوان دوان و باعجله رفت داخل اتاق مادرشو کاریو که ازش خواسته بود و انجام داد..
یه شال با چادر برداشت و برد داد به مادرشو خودش برگشت توی هالو کنار کاوه نشست و مشغول بازی شد..

هانیه شالو سرش کردو چادر گرفتو دوروش و از تو راهرو اومد تو هال..

به کاوه سلام کرد..

کاوه هم دست از بازی کشید و بدون اینکه سرشو کامل بیاره بالا و نگاش کنه جواب سلامشو داد..فقط زیر چشمی یه نگاهی بهش انداخت و بعد دوباره مشغول بازی شد..

هانیه رفت تو اتاق تا لباسش عوض کنه..

کاوه به پژمان گفت؛داداش بسه دیگه من برم خواهرت اومده الان مادرتم میاد راحت نیستن من دیگه میرم!!

کاوه زد زیر خنده و گفت؛خواهرم کجا بود بابا!!مامانمه!!

تا گفت مامانمه کاوه جا خورد!!

تو دلش گفت؛مامانت!!چقدر جوون!اصلا بهش نمیخورد همچین‌پسر بزرگی داشته باشه!!

یهو پژمان گفت؛اهووو کجایی بابا بازیتو بکن گلو خوردیا!! یادت نره باید شامو بدیا!!

کاوه به خودش اومدو با خنده گفت؛باشه بابا حالا یه شام چیه مگه!منو از پول شام میترسونی!!

اگه راس میگی بیا یه دور دیگه بازی کنیم ببینیم کی میبره!؟

پژمان خندیدو گفت؛باشه بازی کنیم..
کاوه و پژمان مشغول بازی شدن و چند دقیقه ای گذشت...
هانیه یعنی مادر پژمان از اتاق اومد بیرون و رفت توی آشپزخونه و کتری و آب کردو گذاشت روی گاز که جوش بیاد و چایی بخورن..
زوایه نشستن کاوه پژمان طوری بود که پشتشون به آشپزخونه بود و هانیه رو نمیدیدن..اما برعکس هانیه به راحتی همه حرکتاشون زیر نظر داشت..
یکم که گذشت هانیه پژمانو صدا زدو گفت؛پژمان بیا چایی ببر برای خودتون!
پژمانم که سرگرم بازی بود گفت؛ای باباااا مامان خودت بیار دیگه!!!
اما هانیه دوباره گفت؛آقا پژماااان!!؟
پژمان اووفی گفت و دست از بازی کشیدو از جاش بلند شدو رفت تو آشپزخونه پیش مادرش..
پژمان چشمش افتاد به کتری که روی گاز بود و هنوز کامل جوش نیومده بود!!
واسه همین به هانیه گفت؛مامان!!اینکه هنوز جوش نیومده!!

هانیه آروم گفت؛هیس!!صداتو بیار پایین!!این کیه آوردیش تو خونه!!؟

پژمان نگاهی به کاوه انداخت و گفت؛این!!؟کاوه است دیگه!! گفته بودم که بهت!!

هانیه گفت؛پس کاوه خان ایشونن!!این ده سال از تو بزرگتره!! کس دیگه ای نبود باهاش دوست بشی!!

پژمان گفت؛آروم مامان اء!!!!الان میشنوه!!ناراحت میشه!!

هانیه گفت؛امان از دست تو پژمان!!بعد رفت سمت گاز و کتری برداشت و تو دوتا لیوان آب جوش ریخت و با دوتا چای کیسه ای ام تو هر کردوم گذاشت و سینی رو داد به پژمانو گفت؛بیا بردار ببر..

پژمان سینی چایی رو برداشت اومد جلوی تلویزیون و دوتایی باهم چایی خوردن بعدم کاوه بلند شدو از پژمان و هانیه خداحافظی کردو رفت..

کاوه سوار ماشینش شدو راه افتاد سمت بوتیکش تو پاساژ..

اما یه مسعله ای بدجور فکرشو درگیر کرده بود...

هنوز ذهنش درگیر مادر کاوه بود!

خوشکل...خوش اندام..چقدر خوب مونده بود!!اصلا بهش نمیخورد پسر به این بزرگی داشته باشه..فوقش بهش میخورد ۳۰ سالش باشه!!

این فکرایی بود که دائما از مدار ذهنی کاوه عبور میکرد!!

یکی دو روز از این ماجرا گذشت..
یه صبح مثل هر روز هانیه بلند شد لباس پوشید و رفت آژانس..
چند ساعت بعدم پژمان به کاوه زنگ زدو گفت امشب میای بریم مهمونی!!؟
کاوه که تو بوتیکش داشت جواب مشتریاشو میداد گفت؛نه داداش امشب کار دارم!!
پژمان یکم اصرار کرد اما کاوه بازم قبول نکردو پژمانم گفت باشه پس خودم میرم..
کاوه هم ازش عذرخواهی کرد و گوشی قطع کرد تا جواب مشتریاشو بده..

هانیه توی آژانس پشت میزش نشسته بود و با یه آقا و خانوم که قصد سفر مسافرتی به یه کشور دیگه رو داشتن صحبت میکرد..چیزیم به ساعت نهار نمونده بود.

صحبت هانیه و با اون آقا و خانوم تموم شد و قرار شد که بعد از تصمیم گیری نهایی بیان و یکی تورای مسافرتی آژانسو انتخاب کنن.

ساعت نهار رسید..

موقع نهار که میشد در آژانسو یک ساعت میبستنو بعد از نهار دوباره باز میکردن..

اونروز موقع نهار قبل اینکه کارمندای آژانس برن سلف آقای برکتی مالک و مدیر عامل آژانس با پسرش سامان وارد آژانس شد و گفت که همه جمع شن...

همه کارمندای آژانس جمع شدن دورشون و آقای برکتی گفت؛ قصد داره خودشو بازنشسته کنه و از امروز به بعد پسرش به عنوان مدیر عامل،مسعولیت آژانسو به عهده میگیره..

سامان پسر آقای برکتی ۴۰ سالش بودو مدتها بود که خارج از کشور زندگی میکرد و حالا برگشته بود که به جای پدرش آژانسو مدیریت کنه..

بعد حرفای آقای برکتی سامان یه کمی برای کارمندای آژانس حرف زد و از برنامه هاش برای آینده گفت،بعد حرفای سامان هانیه و بقیه کارمندای آژانس رفتن سلف تا نهار بخورن.

پژمان وقتی دید کاوه باهاش نمیاد خودش تنهایی با رونیکا قرار گذاشت و رفت مهمونی..

چند ساعتی گذشتو نزدیک ساعت یازده شب بود که کاوه بوتیکو بسته بود و میخواست بره خونه که گوشیش زنگ خورد..

گوشی جواب داد..

_الو آقا کاوه...

+بله خودمم بفرمایین...

_من هانیه ام مادر پژمان..

+بله بله بفرمایین چیزی شده!؟

_راستش پژمان نیم ساعت پیش اومد خونه حالش خیلی خوب نیست همش هذیون میگه!!

کاوه فهمید جریان چیه!برای همین به هانیه گفت:پژمان و ببرین تو حموم سرو صورتشو با آب سرد بشورین منم الان راه میفتم میام اونجا..تا بیست دقیقه دیگه میرسم اونجا.

کاوه مسیرشو عوض کردو رفت سمت خونه مادر پژمان..
یه ربع بعد رسید اونجا...خیلی سریع و باعجله از ماشینش پیاده شدو زنگ خونه رو زد..
هانیه هم باعجله آیفونو برداشت و دروباز کرد.
کاوه دوان دوان رفت داخل هنوز به در خونه نرسیده بود که هانیه دروباز کرد،کاوه نفس نفس زنان گفت؛سلام کجاست!!؟
هانیه هم با یه صدای لرزون گفت؛تو حمومه ،سرو صورتشو دوسه بار با آب سرد شستم..کلا از حال رفته!!
کاوه گفت؛حموم کجاست!؟
هانیه جلو جلو رفت سمت حموم و کاوه هم‌پشت سرش..
دوتایی رسیدن به حموم..
هانیه گفت اینجاس..
کاوه رفت داخل حموم..
پژمان خیس آب و بیهوش کف حموم افتاده بود..

نشست کنارشو دستشو گرفت!!گوششم گذاشت جلوی دهن و بینی پژمان،نه نبضش به درستی میزد و نه درست نفس میکشید!!

کاوه کلید ماشیشنشو داد به هانیه و گفت؛شما در ماشینو باز کنین من میارمش،باید برسونیمش بیمارستان!

کاوه پژمان و از حموم آورد بیرون و هرطور که بود بغلش کرد و از خونه بردش بیرون و گذاشت رو صندلی عقب و خودشم سریع نشست پشت فرمون و کلیدو از هانیه گرفتو ماشینو روشن کردو راه افتاد سمت اولین بیمارستانی که تو مسیرشون بود..

خودشونو رسوندن به نزدیکترین بیمارستان..

هانیه از ماشین پیاده شدو با عجله رفت تو بیمارستان.

کاوه هم با زحمت پژمانو از ماشین آورد بیرون و بغلش کردو راه افتاد سمت بیمارستان..

داشت پله های جلوی بیمارستانو میرفت بالا که هانیه با دوتا پرستار مرد که برانکارد دستشون بود از در بیمارستان اومدن بیرون..

اون دوتا پرستار پژمانو گذاشتن رو برانکاردو سریع بردن داخل بیمارستان هانیه و کاوه هم پشت سرشون رفتن داخل..

اون دوتا پرستار پژمانو بردن تو بخش اورژانس و کاوه و هانیه هم تا پشت در همراهشون رفتن اما دیگه اجازه ندادن برن داخل..

کاوه و هانیه پشت در اورژانس بودن که یه پزشک اومد بیرون و گفت؛شما همراهشین!!؟

کاوه گفت؛بله این خانوم مادرشه منم دوستشم..چطور مگه!؟

پزشک گفت؛چی مصرف کرده!؟از کی اینجوری شده!!؟

هانیه یه نگاهی به کاوه کردو بعد به اون پزشک گفت؛یک ساعتی میشه حالش بده اما من نمیدونم چی مصرف کرده تا حالا سابقه نداشته اینطوری بشه!!

پزشک نگاهی به کاوه کردو گفت؛شما چی!!نمیدونی چی مصرف کرده!؟

کاوه سکوت کرد و چیزی نگفت!

پزشک دوباره گفت؛ببینین این مسعله خیلی مهمه من باید بدونم چی مصرف کرده که بتونم معالجه اش کنم!!شما باید به من بگین!!

کاوه یه نگاهی به هانیه کردو بعدبه اون پزشک گفت؛قرص خورده!!یبار دیگه هم همینطوری شده!

پزشک گفت؛خیله خب همینجا منتظر بمونین تا ما کارمونو انجام بدیم.

کاوه بدون اینکه چیزی بگه رفتو روی صندلی تو راهرو نشست و سرشو تکیه داد به دیوارو چشماشو بست.

هانیه هم یکم پشت در ایستاد و بعد آروم آروم رفت سمت کاوه..

رسید به کاوه و درست روبه روش ایستاد!!

کاوه همچنان تو همون حالت مونده بود که با صدای لرزون و پر از خشم و نفرت هانیه به خودش اومد!!

_این روزو تو به سرش آوردی!!پژمان من اهل این حرفا نبود!! مهمونیو پارتیو قرص و کوفت و زهر مار...ببین مثه یه تیکه گوشت افتاده رو تخت!!ببین چی به روزش آوردی!!بخدا قسم اگه زنده از اون اتاق نیاد بیرون راحتت نمیزارم!!راحتت نمیزارم چون تو پاشو به اینجور جاها واکردی!!

کاوه بدون اینکه حرفی بزنه فقط سرشو تکون داد و انداخت پایین..

نیم ساعتی گذشتو بلاخره خانوم دکتری که پژمان و معالجه کرده بود از اتاق اورژانس اومد بیرون..

هانیه و کاوه سراسیمه بلند شدن و رفتن سراغش..

هانیه پرسید؛چی شد خانوم دکتر!؟حالش چطوره!!؟
دکتر گفت؛خداروشکر خطر رفع شده!ما معدشو به طور کامل شستشو دادیم.فعلا بهش آرام بخش زدیم..خوابیده ایشالله صبح میتونین ببرینش..
هانیه و کاوه نفسی به راحتی کشیدن و دکتر رفت..
کاوه دوباره برگشت و رو صندلی نشست..
هانیه هم رفت پیششو گفت؛برو خداروشکر کن که به خیر گذشت..این دفعه رو نادید میگیرم ولی دیگه دوسندارم دوروبر پژمان بیای..لطف کن بزار به زندگیش برسه..
هانیه حرفاشو زدو رفت یه گوشه نشست.
کاوه یکم این پاو اون پا کرد اما بلاخره از جاش بلند شدو رفت نزدیک هانیه و گفت،منم ناراحتم که این اتفاق افتاده..باشه من دیگه رابطمو با پژمان قطع میکنم..فقط اجازه بدین تا صبح اینجا بمونم حالش که بهتر شد برسونمتون خونه..خوبیت نداره یه زن تنها شب اینجا بمونه..بعدشم میرم پی کارم!!
هانیه گفت؛این بیمارستان که مال بابام نیس..هرجا دوسداری بشین.
کاوه رفت یکم اونطرفتر روی یه صندلی نشست.

نیم ساعتی گذشت و هانیه که خیلی خسته بود خوابش برد..
از اونجایی که با عجله اومده بودن هانیه لباس گرم مناسبی تنش نکرده بود یه مقدار سردش بود برای همین خودشو روی صندلی جمع کرده بود تا سرما نخوره!
کاوه که همه حواسش پیش هانیه بود این موضوع و فهمیدو رفت کاپشنشو در آورد و خیلی آروم و بی سروصدا اونو گذاشت روی هانیه تا سرما نخوره..خودشم رفت تو ماشینشو اونجا گرفت خوابید..
صبح ساعت ۷ صبح بود که از خواب بیدار شد و رفت داخل بیمارستان.
اثری از هانیه نبود!
هانیه توی اتاق دکتر بود..
خانوم دکتری که پژمان و معالجه کرده بود ازش خواسته بود بره توی اتاقش تا باهاش در مورد پژمان حرف بزنه..
هانیه توی اتاق روی صندلی نشسته بود و خانوم دکتر پشت میزش..
چندتا فرم جلوی دستش روی میز بود و بعد از اینکه یه نگاهی بهشون انداخت گفت؛ببینین خانوم شاهی شکر خدا پسرتون درمان شده درسته که ما سمی که ناشی از مصرف

قرص بودو از بدنش خارج کردیم ولی به هرحال مصرف این نوع قرصا فقط به جسم ضرر نمیزنه..بلکه فردو دچار بیماریهای روحی روانی هم میکنه..بهتون پیشنهاد میکنم از اینجا که بردینش خونه حتما چند جلسه ببرینش پیش یه مشاور..قطعا بی تاثیر نیست!!در ضمن فکر میکنم بد نیست خودتونم زمان بیشتریو باهاش بگذرونین..پسرشما هنوز کم سن و ساله و تجربه زیادیو نداره..این جریان ممکن بود خیلی بدتر ازین نتیجه بده!!اما اینبار به خیر گذشت..شمام بیشتر بهش توجه کنین تا دوباره همچین مشکلی پیش نیاد..من کاراشو میکنم تا یه ساعت دیگه میتونین ببرینش.

هانیه حرفای دکتر و شنیدو از اتاق اومد بیرون.
کاوه همچنان توی راهرو پشت اورژانس بود که هانیه از راه رسید.
کاوه آرومو قرار نداشت و طول راهرو رو قدم میزد
هانیه اومد پیششو گفت؛سلام این کاپشن مال شماست!!؟
کاوه به خودش اومد و گفت؛بله بله..سلام..راستش دیشب دیدم..
هانیه پرید وسط حرفشو گفت؛ممنون دیگه لازمش ندارم!

کاوه کاپشنو از هانیه گرفت و گفت؛خواهش میکنم قابلی نداشت..

هانیه رفت و روی یکی از صندلیا نشست

کاوه هم یکی دوتا صندلی اونطرفتر..

یک ساعتی گذشت و پژمان از بیمارستان مرخص شد

هانیه اصرار داشت که یه تاکسی میگیره و پژمان و میبره خونه اما کاوه اجازه نداد و هر طوری که بود راضیش کرد که خودش اونارو برسونه خونه و موفقم شد..

کاوه،هانیه و پژمان و رسوند جلوی در خونه و کمک کرد پژمان بره داخل..

پژمان و برد تو اتاقشو روی تخت دراز کشید بعد از اتاق پژمان اومد بیرون..

وقتی میخواست بره هانیه بهش گفت؛یادت نره چه قولی دادی!!

کاوه سری تکون دادو گفت؛خیالتون راحت..دیگه منو نمیبینین!!

دو سه روزی گذشت..

هانیه از آژانس ده روز مرخصی گرفته بود تا یه مدت خونه پیش پژمان بمونه..
کاوه هم همونطور که قول داده بود رفت و دیگه رابطه شو با پژمان قطع کرد وقتیم پژمان زنگ میزد جواب تلفناشو نمیداد!!

پژمان میدونست یه چیزی شده اما مطمعن نبود..برای همین یه روز به بهونه اینکه میخواد بره یه جایی و کار داره از خونه زد بیرون و رفت بوتیک سراغ کاوه..
کاوه داشت جواب دوتا از مشتریاشو میداد که پژمان سرزده وارد مغازه شدو سلام کردو رفت پشت ویترین روی یه صندلی نشست..
کاوه هم جواب سلامشو داد و سرگرم راه انداختن کار مشتریاش شد..
وقتی کارش تموم شدو مشتریاش رفتن رو کرد به پژمان و شروع کرد به احوال پرسی و گفت؛سلام آقا پژمان!!خوبی!؟
پژمان سرسنگین جوابشو داد و گفت؛باید خوب باشم!!!؟
کاوه گفت؛چیزی شده!!؟

پژمان گفت؛درسته سنم کمتر از تویه ولی بچه نیستم که گولم میزنی!!چند روزه هرچی بهت زنگ میزنم جواب نمیدی!!نگو سرت شلوغ بوده و نتونستی جواب بدی که میدونم دروغه!!

کاوه سرشو تکون دادو گفت؛آره حق با تویه!!عمدا جواب ندادم!!

پژمان گفت؛میشه بگی چرا!!؟

کاوه گفت؛علت خاصی نداره!!نخواستم جواب بدم!!

پژمان گفت؛بدم میاد منو خر فرض میکنین!!هم تو هم مامانم!!من میدونم یه چیزی شده پس منو بازی ندین!

راستشو بگو مامانم چیزی بهت گفته!!؟

کاوه گفت؛دوسداری چی بگم پژمان!!مامانت خوشش نمیاد ما باهم باشیم!!حقم داره من ده سال از تو بزرگترم..مامانت فکر میکنه من اونشب باتو تو مهمونی بودم!من تورو بردم به اون مهمونی!!

پژمان گفت:پس حدسم درست بود!مامانم ازت خواسته که رابطتو با من قطع کنی!!

کاوه گفت؛یه بخشش بخاطر مادرته بخش دیگه شم بخاطر اینه که من کاروکاسبی دارم پژمان،این چند وقت ولش کردم

به امون خدا..هر روز در مغازه بسته اس!!دوماه دیگه عیده!!
مغازه خالیه..من چک دارم نمیتونم همینطوری بیخیالش
شم..از دستم ناراحت میشی ولی دیگه بسه..
از من میشنوی توام بیخیال این دختره زهرا شو!!
پژمان گفت:زهرا کیه!!؟
کاوه گفت:ببخشید میخواستم بگم رونیکا گفتم زهرا!!با یه نفر
دیگه اشتباه گرفتمش!!پژمان این دختر به درد تو نمیخوره!!
پژمان گفت؛هرچی که هست فعلا باوفاترین آدمیه که دورمه!!
منم برای این نیومدم که نصیحتم کنی!!تا الانم دمت گرم که
هوامو داشتی!!من دیگه میرم!
پژمان از جاش بلند شدو با ناراحتی مغازه رو ترک کردو
رفت!!
کاوه تا جلوی در دنبالش رفت اما فایده نداشت..
پژمان عصبانی و با عجله رفت خونه..
وقتی رسید خونه هانیه نهارو آماده کرده بود یه میز نهار
مفصل چیده بود..
پژمان کفشاشو در آورد و وارد خونه شد..
هانیه تا چشمش افتاد به پژمان گفت؛به به بیا که به موقع
اومدی.

ببین مامانت برات چیکار کرده!!همون غدایی که دوسداشتی برات پختم بیا بشین بخوریم که از دهن میفته..

اما پژمان با ناراحتی گفت؛میل ندارم!!

هانیه نگاهی به چهره ی اخموی پژمان انداختو گفت؛چیزی شده پژمان جان!!؟

پژمان گفت:یعنی شما نمیدونی!!؟

هانیه گفت؛نه از کجا بدونم!!؟

پژمان گفت؛بسه مامان بسه خودتو به اون راه نزن!!چرا رفتی به کاوه گفتی که رابطشو با من قطع کنه!!!؟

هانیه گفت؛آها پس بگو قضیه چیه!!کاوه چیزی بهت گفته!!؟

پژمان گفت؛نه اون بیچاره نمیخواست بگه اما من اصرار کردم!!تو جواب منو بده!!برای چی بهش گفتی!!؟

هانیه گفت؛چون صلاحتو میخوام پژمان این پسر به درد دوستی با تو نمیخوره!!ندیدی نزدیک بود تورو بکشه!!

پژمان پوزخندی زد و گفت؛آخه تو که از چیزی خبر نداری چرا از خودت حرف درمیاری مادر من!!

هانیه گفت؛من چیزی که با چشمای خودم دیدمو دارم میگم..

پژمان گفت؛داری اشتباه میکنی مامان..اونشب اصلا کاوه با من نیومده بود مهمونی!!من بهش زنگ زدم بهش اصرار کردم

اما نیومد!تا الانم اگه کاوه باهام نبود من یه بلایی سر خودم آورده بودم!!

هانیه گفت؛داری دروغ میگی که کاوه رو تبرئه کنی!!

پژمان گفت؛نه مامان به جون خودم دارم راستشو میگم!! اونشب کاوه بامن نبود اونوقت تو هرچی دلت خواسته بهش گفتی!!!منو خجالت زده کردی پیشش!!حالا خوب شد!!؟راحت شدی!!؟

هانیه سرشو تکون داد و چیزی نگفت!

پژمانم دیگه چیزی نگفت و بدون اینکه نهار بخوره رفت تو اتاقشو در و بست!!

هانیه بدجوری از کاری که کرده بود پشیمون شده بود.. یکی دوبار گوشیو برداشت تا کاوه زنگ بزنه و ازش عذرخواهی کنه اما نتونست..ولی خب عذاب وجدان راحتش نمیزاشت!همش تو فکر این بود که یه جوری جبران کنه!

یکی دوساعت بعد که پژمان رفت حموم تا دوش بگیره؛رفت تو اتاقشو گوشیشو برداشت و از تو پیاماش آدرس بوتیک کاوه رو برداشت...

اون روز گذشت و روز بعد از راه رسید..

نزدیکای ظهر بود که طبق معمول هر روز کاوه توی بوتیکش یا مشغول فروش جنس به مشتری بود یا دوربر مغازشو مرتب میکرد که هانیه وارد مغازه شدو سلام کرد..
کاوه اصلا انتظارشو نداشت که هانیه بره تو مغازه برای همین اولش خیلی عادی جواب سلامشو داد و گفت:بفرمایین خیلی خوش اومدین!اما یه دفعه متوجه شد که هانیه اس برای همین گفت؛اء شمایین هانیه خانوم!!
هانیه گفت؛بله اگه اشکالی نداره میخواستم چند دقیقه ای وقتون و بگیرم!!
کاوه گفت؛بله بفرمایین گوشم با شماست اما هانیه گفت؛اینجا نمیشه اگه اشکالی نداره بریم یه جایی که بشه بشینیم.
کاوه گفت؛باشه مشکلی نیست بریم طبقه بالای پاساژ یه کافی شاپ هست اونجا بشینیم و حرف بزنیم.
کاوه و هانیه از مغازه اومدن بیرون و کاوه در مغازه رو بست و همراه هانیه رفتن طبقه بالای پاساژ و وارد کافی شاپ شدن و یه گوشه پشت یه میز نشستن..

کاوه که فروشنده های اون پاساژ و میشناخت یکیشون صدا زدو دوتا قهوه سفارش دادو بعد روکرد به هانیه و گفت؛خب بفرمایین هانیه خانوم اینم یه جای خلوت که میشه راحت نشستو حرف زد..

هانیه نگاهی به اطرافش کردو گفت؛آره جای دنجیه..آرامش خاصی داره!راستش درست یادم نمیاد آخرین بار کی یه همچین‌جایی بودم!!فک کنم بار آخر وقتی بود که با بابای پژمان رفته بودیم کافی شاپ..اونجا بود که بهم گفت دیگه نمیتونیم باهم زندگی کنیم..همونجا بود تصمیم گرفتیم از هم جدا بشیم!!چه تصمیم سختی بود البته!!

کاوه گفت؛شما از همسرتون جدا شدین!!؟ولی پژمان که گفت باباش فوت شده!!

هانیه گفت؛آره اون موقع کاوه هنوز دو سالش بود..منم مجبور شدم بگم باباش فوت شده!!

کاوه گفت؛عجب...خب الان کجاس!!؟خبری ازش ندارین!!؟

هانیه گفت؛نمیدونم مارو گذاشت و رفت!راستی توروخدا در مورد حرفای امروز چیزی به پژمان نگینا!!نمیدونم چیشد این‌حرفارو به شما گفتم!من اصلا برای یه کار دیگه اومده بودم!!

کاوه خندیدو گفت؛نه بابا خیالتون راحت باشه..همه چی همینجا بین خودمون میمونه..راحت باشین من شنونده خوبیم!!

هانیه انگار منتظر شنیدن همچین حرفی بود!!ته دلش قرص شدو شروع کرد به دردودل کردن!!

_منو باباش خیلی کم سن سال بودیم که باهم آشنا شدیم! اسمش عرفان بود.من یه دختر شهرستانی بودم با یه خانواده مذهبی و بابای پژمان یه پسر شهری..اولین بار وقتی دیدمش که برای مسافرت اومده بودن تا به یکی از اقوامشون که تو محله ما بود سر بزنن!همون بهونه ای شد تا یه دل نه صد عاشق هم بشیم!اما پدرم راضی نبود و همش مخالفت میکرد..منم پشتم به عشق و علاقه عرفان گرم بود برای همین تو روی خانوادم ایستادم و با عرفان ازدواج کردم و باهاش اومدم تهران اصلام برام‌مهم نبود که پدرم برای همیشه منو از خونه و زندگیش بیرون کرده بود چون فکر میکردم کار درستی کردم!!اون موقع من فقط ۱۵ سال داشتم!!چشم به هم زدم دیدم باردارم!!۱۸ سالم بود که پژمان به دنیا اومدو فقط ۲۰ سال داشتم که شوهرم منو با یه بچه دوساله ول کرد به امون خدا و رفت..تنها چیزی که برام موند همون خونه است

که جای مهریه ام بهم داد و رفت..منم عمر و جوونیمو گذاشتم پای پژمان و کار کردم تا محتاج کسی نباشم!
کاوه گفت؛ای بابا عجب سرنوشتی..البته زندگی منم کم از زندگی شما نداره..از بچگی علاقه ای زیادی به درس خوندن نداشتم..
۸ سالم بود که مادرم تصادف کردو فوت کرد..
من آخرین فرزند خانواده بودم دوتا داداش و یه خواهر بزرگتر از خودم داشتم..
داداشم یه سمساری داشت از مدرسه که میومدم منم با خودش میبرد مغازه ش و بردستش می ایستادم..بهم پول نمیداد و اما راه رسم معامله کردن و خوب ازش یاد میگرفتم..میدیدم یه جنس کارکرده رو چطور با زبونش مفت از چنگ طرف در میاره با چندبرابر قیمت میفروشه به یه نفر دیگه..
یه مدتی که گذشت پول تو جیبیامو میرفتم آدامسو شکلات میخریدمو میرفتم تو کوچه خیابون میفروختم!گاهی اوقات ضرر میکردمو گاهی وقتام یه چیزی گیرم میومد اما یاد میگرفتم کاسبی کنم..از آدامس و شکلات شروع شد اما آروم آروم جوراب و روسری کلاه و شال گردنم بهش اضافه شد

یادمه یه روز که از فروش جنسام سود خوبی گیرم اومده بود کل مسیر و تا خونه دویدم تا پزشو به همه بدم!!چه شوق و ذوقی داشتم اما وقتی رسیدم خونه بابام باهام دعوا کردو همه پولامو ازم گرفت..بهم گفت برو بشین درستو بخون اینکارا آخرش برات نون و آب نمیشه!!

هیچوقت اشک و گریه های اونروزمو یادم نمیره..

گریه کردم اما کم نیاوردم..از اون روز به بعد هرچی کار میکردم پولشو میدادم به خواهرم که تازه ازدواج کرده بود اونم پولو میریخت به حساب خودش و برام نگه میداشت...

۱۵ سالم که شد و شناسنامه ام عکس دار شد با خواهرم رفتم بانک یه حساب به اسم خودم باز کردمو همه پولامو ریختم به حساب خودم..

همونروزا بود که برای یه طلا فروشی تراکت تبلیغاتی پخش میکردم..آدم زرنگی بود و سرش همش تو حساب و کتاب بود..

یه گاو صندوق داشت هی طلا میخریدو انبار میکرد!!یه روز ازش پرسیدم این همه طلا رو برای چی انبار میکنی!!؟

خندید بهم گفت روزی میرسه که قیمت طلا انقدر میره بالا که دیگه نمیشه روش قیمت گذاشت!!انقدر بهش اطمینان داشتم

که میدونستم هیچ حرفیو رو هوا نمیگه!!
دوباره با خواهرم رفتم بانک و همه پولایی که تا اونروز کار کرده بودمو برداشتمو رفتم طلا خریدمو دادم به خواهرم تا برام قایم کنه..
از اونروز به بعدم هرچی پول در میاوردم طلا میخریدم!
تازه دیپلممو گرفته بودم رفتم سربازی،سربازیو که تموم کردم برگشتم حرفای اون طلا فروش تعبیر شدو قیمت طلا چندین چند برابر شد!!هر روزم بالاتر میرفت..
منم صبر کردم تا قیمت طلا خوب رفت بالا و ثابت شد..
منم همه طلاهامو فروختمو دیگه برای خودم میلیونر شده بودم..
برادرا و خواهرم رفته بودن سر خونه زندگی خودشون بابامم چند سالی میشد که دوباره ازدواج کرده بود..
منم خونه پدریو ول کردمو اومدم تهران..
با پولی که داشتم با یه نفر شریک شدمو یه مغازه خریدیمو بوتیک زدیم..
وضعم هر روز بهتر میشد تا اینکه فیل شریکم یاد هندستون کردو شراکتو بهم زد..
مغازه رو فروختیمو هرکی سهمشو برداشت..

منم با پولی که داشتم و پولی که از فروش مغازه گیرم اومده بود یه خونه خریدمو یه ماشین..
با بقیه شم همین مغازه توی پاساژو اجاره کردمو توش جنس ریختم...

الانم دو سه سالی میشه اینجام وضعمم خداروشکر بد نیست..

هانیه خندیدو گفت؛اصلا چرا ما داریم این حرفارو به هم‌میگیم!!
کاوه هم خنده شو با لبخند کوچیکی جواب داد یه آه از ته دل و گفت؛شاید چون نیاز داشتیم این حرفارو به یکی بگیم..منکه تا حالا این حرفارو به کسی نگفته بودم..
هانیه هم گفت؛آره واقعا خیلی وقت بود دلم میخواست بت یه نفر بشینم و حرف بزنم امروز دیگه نتونستم جلوی خودمو بگیرم!!اصلا یادم رفت برای چی اومده بودم!!
کاوه با خنده گفت؛اینجا فضاش یه جوریه!!جادوییه!!!
هانیه هم با خنده جواب داد..جادوی شکستن طلسم سکوت!!
دوتایی خندیدن و بعد ساکت شدن..

چند لحظه ای سکوت کردنو هیچی نگفتن تا اینکه هانیه گفت؛ راستش من امروز اومده بودم که بابت حرفای اونشب ازتون معذرت خواهی کنم!!پژمان همه چیو برام تعریف کرد و گفت که شما اونشب باهاش نبودین!!منو ببخشین آقا کاوه..

کاوه لبخندی زدو با یه لحن آرومی گفت؛من ناراحت نشدم هانیه خانوم..درک میکنم که شما یه مادرین..وبرای یه مادر سلامتی بچه اش از هرچیزی مهمتره..

هانیه آهی کشید و گفت:ممنونم که درک میکنین..خب دیگه من باید برم دیرم میشه از فردام باید برگردم سرکارم..مرخصیم تمومه دیگه..

کاوه گفت؛باشه موفق باشین..مواظب خودتون باشین.

هانیه از جاش بلند شدو گفت؛خیلی ممنون بابت امروز شمام همینطور..خدانگهدار..

هانیه رفت و کاوه رفتنشو تماشا میکرد..خوب که هانیه دور شد کاوه بلند شد پول قهوه ها رو حساب کرد و بعدم برگشت تو مغازه اش..

تو مغازه اش نشسته بود اما انگار یه اتفاقی تو دل و ذهنش افتاده بود..اتفاقی که هم ذهنشو درگیر کرده بود و هم دلشو!!

چند روزی گذشت و کاوه کارش شده بود اینکه صبحا قبل اینکه بره بوتیک اول میرفت جلوی در خونه مادر پژمان..
صبر میکرد هانیه که میومد یواشکی نگاش میکرد و تا جلوی آژانس تعقیبش میکرد و بعد میرفت بوتیک..

هی این پاو اون پا میکرد که بره جلو حرف دلشو به هانیه بگه اما روش نمیشد!!
چند روزیو همینجوری سر کرد تا اینکه یه روز نزدیکای ظهر که کاوه تو بوتیکش نشسته بود گوشیش زنگ خورد گوشیشو نگاه کرد شماره هانیه بود!!
صداشو صاف کرد و گوشیو جواب داد و گفت الو..
_الو سلام آقا کاوه خوبین!؟
+سلام هانیه خانوم ممنونم شما چطورین!؟
_ممنون خوبم..راستش مزاحمتون شدم تا باهاتون در مورد یه مسعله ای حرف بزنم..در مورد پژمانه
+در مورد پژمان!!؟بفرمایین!!
هانیه گفت؛آره اما اینجوری نمیشه باید ببینمتون!!
کاوه هم از خدا خواسته گفت؛باشه کجا بیام!؟

هانیه گفت؛ساعت ۱۲ و نیم ساعت نهارمه..بالاتر از آژانس یه رستورانه بیاین اونجا..

کاوه گفت باشه الان راه میفتم!

کاوه گوشیو قطع کردو با عجله از بوتیک زد بیرون از پاساژ خارج شدو سوارش ماشینش شدو راه افتاد سمت آژانسی که هانیه کار میکرد..

به موقع خودشو رسوند و رستورانو پیدا کردو رفت داخل رستوران.

هانیه زودتر اومده بود و نشسته بود پشت یه میزو منتظر کاوه بود.

کاوه هم هانیه رو دیدو رفت پیشش و سلام کردو نشست روی صندلی.

هانیه جواب سلامشو داد و گفت؛چی میخورین بگم براتون بیارن!؟

کاوه گفت؛فرقی نمیکنه هرچی واسه خودتون سفارش دادین برای منم همون خوبه..

هانیه نهار کاوه رو سفارش داد و بعد گفت؛ممنون که اومدین..مطلب مهمی بود که فکر کردم بهتره با شما در میون

بزارم..در واقع گفتم شاید شما بتونین کمکم کنین..

کاوه گفت؛خوشحال میشم کمکی از دستم بربیاد..

هانیه گفت؛ممنونم از لطفتون..راستش یه دختره هست دست از سر پژمان برنمیداره اسمش رونیکاس..نمیدونم پژمان در موردش چیزی به شما گفته یا نه..اما من نگرانشم!این دختر انگار هیچ خط قرمزی نداره!!نه روز میفهمه نه شب!!نمیدونم پدرو مادر نداره که ازش بپرسن!!دیروز یه بند زنگ میزد به پژمان که بیا بریم بیرون،هرچی پژمان میگفت نمیام خسته ام دست بردار نبود که نبود انقدر پیله کرد تا پژمان و راضی شد که بره!دیگه نمیدونم باید چیکار کنم..پژمانم اصلا به حرفم گوش نمیده گفتم به شما بگم تا باهاش حرف بزنین شاید افاقه کنه!!

کاوه گفت؛شناختن که نه تا اون حد ولی یکی دوباری دیدمش!!راستش قبل اینکه شما بیاین و ازم بخواین من با پژمان در مورد این دختر حرف زدمو گفتم و بیخیالش بشه اما اصلا به حرفم گوش نداد

هانیه گفت؛ای بابا اینطوری که نمیشه نمیتونم دست رو دست بزارم.

کاوه گفت؛چرا نمیرین سراغ خود دختره!!؟

هانیه گفت دختره!!؟چطوری منکه نمیدونم کجاس!
کاوه خندید و گفت؛پیدا کردنش کار زیاد سختی نیس فقط کافیه یه روز که با پژمان قرار داره تعقیبش کنیم و خونشو پیدا کنیم..
هانیه گفت؛ولی آخه من که سرکارم نمیدونم که دقیقا کی باهم قرار دارن که برم تعقیبش کنم..
کاوه گفت نگران نباشین اون با من..من خودم خونشو براتون پیدا میکنم خوبه!!؟
هانیه گفت؛ممنون نمیخوام بیشتر ازین تو زحمت بیفتین..
کاوه گفت؛زحمتی نیست خوشحال میشم یه باری از روی دوشتون بردارم.
هانیه گفت؛لطف دارین ولی مطمعنین این کار درسته!!؟
کاوه گفت؛اووم خب وقتی پژمان به حرف شما که به صلاح خودشه گوش نمیده چیکار باید کرد!!؟تا اونجایی که من از پژمان شنیدم دختره یه دادش قلچماق داره که بدجور ازش میترسه..فکر کنم بایکی دوتا تهدید بترسه و کلا بیخیال پژمان بشه..
هانیه گفت؛خدا کنه..
کاوه گفت؛نگران نباشین درست میشه..

هانیه و کاوه نهارشون خوردن و هانیه رفت آژانس و کاوه هم رفت بوتیک..

دو روز بعد ساعت ۱۰ صبح کاوه به هانیه زنگ زدو گفت؛سلام هانیه خانوم من خونه دختره رو پیدا کردم،میتونین یکی دو ساعت مرخصی بگیرین تا بیام دنبالتونو ببرمتون در خونه اش!؟

هانیه ام گفت؛آره یه کارش میکنم بیاین جلوی آژانس باهم بریم.

نیم ساعت بعد کاوه اومد جلوی آژانس و با هانیه رفتن جای خونه ی رونیکا..

کاوه وارد یه کوچه شدو گفت؛همینجاس..بعد با دستش به یه در اشاره کردو گفت؛اون خونشونه.

هانیه پیاده شدو رفت در اون خونه در زد..

چند لحظه بعد یکی اومد و دروباز کرد...

یه دختر جوون با قدی نسبتا بلند صورت نه چندان آرایش شده اما خوشکل روسری سرش نبود و چادرشو همینطوری انداخته بود رو سرشو اومده بود درو باز کنه..

هانیه شناختش..این همون دختر بود که عکسشو تو گوشی پژمان دیده بود!!

هانیه گفت؛رونیکا تویی!؟

رونیکا یه لحظه جا خورد و گفت:رونیکا!!؟نه اشتباه اومدین!!

بعدم میخواست دروببنده که هانیه گفت؛خودتو نزن به اون راه من میشناسمت عکستو تو گوشی پسرم دیدم!!

رونیکا نگاش کردو گفت؛پسرت!!؟پسرت کیه دیگه!؟

هانیه گفت؛من مادر پژمانم!!خوب گوشاتو باز کن ببین چی میگم..من دیدم داداشت از خونه اومد بیرون!!اومده بودم که همه چیو بهش بگم اما اینبارو نادیده میگیرم اما اگه یبار دیگه ببینم یا بفهمم به پژمان زنگ زدی یا پیام دادی وای به حالت..پس پاتو از زندگی پسر من بکش بیرون تا اتفاق بدی نیفته فهمیدی!!!؟

رونیکا سرشو انداخت پایین و گفت:باشه چشم!!قول میدم که دیگه باهاش کاری نداشته باشم فقط توروخدا داداشم نفهمه وگرنه منو میکشه!!خواهش میکنم!

هانیه گفت؛اگه به قولت عمل کنی منم هیچی بهش نمیگم!!

رونیکا دوباره گفت:باشه باشه قول میدم!!

هانیه گفت:خیل خب حالا بروتو..منم میرم

هانیه برگشت و سوار ماشین شدو با کاوه برگشتن سمت آژانس...تو راهم جریانو برای کاوه تعریف کردو بعد از کاوه خواست دوباره با پژمان دوست بشه تا هواشو داشته باشه..کاوه هم قبول کردو بعد از رسوندن هانیه به آژانس رفت بوتیک!!

کاوه نقشه هایی تو سرش داشت!نقشه هایی برای نزدیک شدن به هانیه!!برای همین گوشیشو برداشت و به پژمان زنگ زدو گفت:سلام داش پژمان خوبی!!؟

پژمان با طعنه گفت:سلام معلومه که خوبم!!چیشده یادی از ما کردی!!؟از مامانم اجازه گرفتی که به من زنگ زدی!!

کاوه گفت؛دمت گرم مشتی تیکه میندازی!!من گفتم مهمونی رفتنو تعطیل کنیم نگفتم که رفاقتمون و کلا بیخیال شیم!!تو عجله کردی و از مغازه زدی بیرون رفتی که رفتی پشت سرتم نگاه نکردی!!

پژمان گفت:باشه بابا تو خوبی!!

کاوه وسط حرفش اومدو گفت:پژمان دلم برات تنگ شده میخوام ببینمت..میگم نظرت چیه بریم خونتون یکی دو دست پلی استیشن بازی کنیم!!؟

پژمان گفت؛هر طور که راحتی من واسه تو همیشه وقت دارم!!

کاوه خندیدو گفت؛از بس که تو با مرام و با معرفتی!!رفیق خودمممممی!!!بگو کجایی بیام دنبالت!؟

پژمان خندیدو گفت؛امان از دست این زبون تو!!الان جاییم ساعت ۳ خونه ام..بیا خونمون..

کاوه هم گفت:باشه پس من ساعت ۳ اونجام!!

کاوه تا ساعت ۲/۳۰ خودشو سرگرم کردو بعدم در مغازه رو بستو رفت خونه پژمان..

ساعت ۳ رسید اونجا و دو نفری سرگرم بازی شدن..

وقتی داشتن بازی میکردن پژمان گفت؛این دختره رونیکا نمیدونم چش شده از صبح جواب تلفن منو نمیده!!

کاوه خودشو زد به اون راه و گفت؛هنوز باهاشی!!؟

پژمان گفت؛آره بابا الان دیگه سه ماه شده،شایدم بیشتر..

کاوه گفت؛فکر میکردم بیخیالش شدی کلا!!

پژمان گفت؛نه بابا نمیتونم..هرچند اونقدارم دختر بدی نیست!
کاوه خندیدو گفت؛ای بابا خوبه خودت اون شماره ها رو تو گوشیش دیدی!!یادته رفته!!؟
پژمان گفت؛نه یادم نرفته ولی اون مال قبل بود از وقتی با منه که دیگه با اونا کات کرده کلا!!
کاوه گفت؛خودتم میدونی که اینطوری نیست پس خودتو گول نزن پژمان..به نظر من که این بهترین فرصته..حالا که گوشیتو جواب نمیده توام بخیالش شو..
پژمان گفت؛نمیدونم چی بگم کاوه..شایدم حق با تو باشه..شاید بهتر باشه کلا بزارمش کنار..

کاوه گفت؛آره این بهترین کاره..راستی مامانت ساعت چند میاد!؟
پژمان گفت؛ساعت ۵ دیگه خونه اس..چطور مگه!؟
کاوه گفت؛هیچی همینطوری ..میگم من اینجام باز ناراحت نشه!!میخوای من برم!
پژمان گفت؛بشین بابا بعد یه ماه اومدی پیشم به این زودی میخوای بری!!بشین بابا کاری نداره..
کاوه گفت باشه هرچی تو بگی..

یکم دیگه بازی کردنو ساعت از ۵ رد شده بود که صدای باز شدن در خونه اومد..

پژمان صدا رو شنید و بلند گفت:یالله یالله..مامان مهمون داریم..کاوه اینجاس!!

هانیه هم صداشو شنید و باهمون لباس فرمش اومد توی هالو با کاوه طوری احوال پرسی کرد که انگار خیلی وقته همو ندیدن!!بعدم رفت تو اتاق لباسشو عوض کرد و از اتاق اومد بیرون و رفت توی آشپزخونه و کتری و آب کرد و گذاشت روی گاز تا جوش بیاد..

خودشم مشغول تمیز کردن و مرتب کردن خونه و آشپز خونه شد..

هر از گاهیم یه نگاهی به کاوه و میکرد..

کاوه هم درسته چشماش تو بازی بود اما حواسش جمع هانیه بود!!اینکه چیکار میکنه!!چی پوشیده!!کجا میره..

چند دقیقه ای گذشتو آب جوش اومدو هانیه چایی رو دم کرد و برای کاوه و پژمان چایی ریخت و گفت؛پژمان جان بیا چایی ببر با آقا کاوه بخورین تا سرد نشده..

پژمان میخواست بلند شه که کاوه گفت؛تو بشین پژمان من میرم میارم..

سریع از جاش بلند شد و رفت سمت آشپزخونه..

رسید به دیوار اوپن آشپزخونه؛هانیه سینی چایی رو گذاشته بود رو اوپن و خودشم اونطرف اوپن ایستاده بود و نگاه میکرد..

کاوه لبخندی زد و گفت؛پس کو چایی خودتون!!؟

هانیه لبخندشو با لبخند جواب داد و گفت؛من برای خودم میریزم..اینارو برای شما و پژمان ریختم..

کاوه گفت؛نه دیگه یه چایی ام برای خودتون بریزین بشینیم دورهم بخوریم.بعدم رو کرد به پژمانو گفت؛پاشو پژمان بسه دیگه چقدر بازی میکنی بیا مامانت زحمت کشیده چایی ریخته..این چایی خوردن داره!!پاشو بیا..

کاوه رفت تو آشپزخونه و سینی چایی رو گذاشت رو میز نهار خوری که گوشه آشپزخونه بود..هانیه هم توی یه لیوان برای خودش چایی ریخت و اومد نشست درست روبه روی کاوه..از اونطرفم پژمان دست از بازی کشیدو اومد تو آشپزخونه و نشست رو صندلی ای که بین کاوه و هانیه بود..

سه تایی باهم گپ میزدنو چایی میخوردن!!
مرحله اول نقشه ای که کاوه کشیده بود به درستی اجرا شد!!
حالا باید میرفت سراغ مرحله دوم!!
چاییشون که تموم شد هانیه گفت من برم شام درست کنم..
کاوه پیش دستی کردو گفت؛ببخشید اشکالی نداره منم شام اینجا بمونم!!؟
هانیه نگاهی به پژمان کرد و بعد گفت؛نه چه اشکالی داره خیلیم خوشحال میشیم!
پژمانم گفت؛آره عالی میشه بمون!!
کاوه گفت؛باشه اما اگه اجازه بدین شام امشب با من!!من از بیرون شام و سفارش میدم شمام نیازی نیست تو زحمت بیفتین!!خب چی میگین!!؟
پژمان که خندیدو گفت؛ایول دمت گرم!!
اما هانیه تعارف کردو گفت؛نه بابا زشته شما مهمون‌مایین!!
کاوه گفت،اصلام زشت نیست..قبول کنین دیگه!!

هانیه لبخندی زد و گفت باشه اگه شما اینطور میخواین حرفی نیست!

کاوه موفق شد مرحله دوم نقشه شم عملی کنه اونشب شام و با پژمان و هانیه خورد و بعدم رفت خونه خودش..

از اونروز به بعد هر روز که میگذشت بیشتر خودشو به هانیه و پژمان نزدیکتر میکرد!
پژمانم آروم آروم رابطه شو با رونیکا قطع کرد و سرگرم زندگی خودش شد..

دو هفته ای گذشت و کاوه تصمیم گرفت حرفشو به هانیه بگه!
یه روز صبح ساعت ۸ رفت جلوی درخونه هانیه،هانیه مثل هر روز داشت میرفت آژانس برای همین کنار خیابون ایستاده بودو میخواست تاکسی بگیره که کاوه اومد و جلوش نگه داشت..
هانیه که فکر میکرد مسافرکشه در و باز کردو نشست رو صندلی عقب..
کاوه خندید و با خنده گفت کجا میرین هانیه خانوم!!؟
هانیه تعجب کردو همین که میخواست بگه شما منو از کجا میشناسین تازه متوجه شد که کاوه س!!

جا خورد و گفت؛سلام آقا کاوه شما اینوقت صبح اینجا چیکار میکنین!!؟

کاوه گفت؛اومدم مسافرکشی!!نیست خرجا سنگینه!!مجبورم دو شیفت کار کنم!!

هانیه خندیدو گفت:آره والا!!

کاوه گفت بیاین بشینین جلو!!

هانیه در عقب و باز کردو از ماشین پیاده شدو رفت نشست رو صندلی جلو..

کاوه هم راه افتاد سمت آژانس..

یکم که رفتن قصد داشت بگه اما هرکاری کرد نتونست بگه!!

انقدر نگفت که رسیدن به آژانس..

هانیه تشکر کردو میخواست پیاده بشه که بلاخره قفل زبونشو شکست گفت:ببخشید هانیه خانوم میشه چند لحظه صبر کنین!!؟

هانیه گفت؛بله بفرمایین!!؟چیزی شده!!؟

کاوه گفت؛نه فقط میخواستم یه چیزی بهتون بگم..

هانیه گفت؛باشه گوش میدم..

کاوه گفت؛راستش یه مسعله ایه یه مدت ذهنمو مشغول کرده خیلیم در موردش فکر کردم و به این نتیجه رسیدم که بهتون

بگم..

هانیه گفت؛چی هست حالا!!؟

کاوه گفت؛راستش هانیه خانوم من ازتون خوشم اومده یه مدتیه حس میکنم بهتون..

هانیه پرید وسط حرفشو گفت؛میشه ادامه ندین!!فهمیدم چی میخواین بگین!!غیر ممکنه..لطف کنین دیگه در موردش حرف نزنین من واقعا ازتون ممنونم که کمک کردین اون دختره دست از سر پژمان برداره..این مدتم لطف کردین هوای پژمانو داشتین ولی با این اوصاف فکر میکنم شاید بهتر باشه همه چی همینجا تموم شه!!

کاوه گفت ولی..

هانیه یبار دیگه حرف کاوه رو قطع کردو گفت؛من نمیدونم چجوری میگین خیلی بهش فکر کردم!!اگه بهش فکر کرده بودین همچین حرفی بهم نمیزدین!!فکر میکنم باید بیشتر به حرفتون فکر کنین!!

هانیه حرفشو گفت و از ماشین پیاده شد..

در همین لحظه سامان مدیر عامل آژانسی که هانیه توش کار میکرد داشت از اونجا رد میشد و میرفت سمت آژانس..سامان هانیه رو دید که باعجله از ماشین پیاده شد..

هانیه هم چشمش افتاد به سامان..
یه لحظه همه سکوت کردن و همو نگاه کردن!!
سامان گفت؛مشکلی پیش اومده خانوم شاهی!!؟
هانیه گفت؛نه ممنونم چیزی نیست..بعدم با عجله رفت سمت آژانس..
سامان نگاه معنی داری به کاوه کردو بعد رفت آژانس..
کاوه هم ماشینو روشن کرد رفت بوتیک..
هانیه رفت پشت میزش نشست و مشغول کارش شد..
سامانم رفت تو دفترش..
چند دقیقه گذشت و آبدارچی آژانس که به آقا داوود معروف بود با سینی چایی رفت داخل دفتر و سلام کردو فنجون چایی گذاشت و برگشت سمت در..هنوز به در نرسیده بود که برگشت و گفت؛ببخشید آقای رییس یه عرضی داشتم خدمتتون!!
سامان گفت؛چی شده آقا داوود اول صبحی..پول میخوای!!؟
آقا داوود گفت؛نه...نه آقا..ممنون
سامان گفت؛پس چیشده!؟
آقا داوود گفت؛راستش پسرم جواد تازه از سربازی اومده..دنبال کار میگرده!!گفتم یه وقت شما تو دست و

بالتون کاری براش سراغ ندارین!!؟
سامان گفت؛والا آقا داوود الان که هنوز اول صبحه منم که تازه چند وقت بیشتر نیست که اومدم اینجا بزار یکم فکر کنم بهت خبر میدم..آقا داوود گفت؛باشه آقا خیلی ممنون..با اجازتون..
سامان گفت؛به سلامت..داری میری همون خانوم شاهیو صدا بزن بگو بیاد دفتر کارش دارم..

هانیه پشت میزش نشسته بود و ذهنش شدیدا درگیر حرفایی بود که کاوه بهش گفته بود!!
پیش خودش فکر میکرد چی باعث شده که یه پسر ۲۷ ساله که چند سال ازش کوچیکتره..که رفیق پسر خودشه..بهش همچین پیشنهادی داده!!
درسته از این موضوع ناراحت بود اما یه چیزی ته دلشو قلقلک میداد!!اونم این بود که بهش حس جوونی میداد..حس میکرد حتما هنوز انقدر خوب و جوون مونده که یه پسر ۲۷ ساله اونم با شرایطی که کاوه داشت بهش ابراز علاقه میکنه!!
از دید هانیه کاوه ی پسر خوشتیپو خوش هیکل بود با یه چهره جذاب..یه جوون مستقل که تونسته روی پای خودش

بایسته!تنها مشکلی که سر راهش بود این بود خودش یه پسر ۱۷ ساله داشت که دست برقضا با کاوه دوست بود!!

هانیه تو همین فکرا بود که آقا داوود گفت؛ببخشید هانیه خانوم آقای رییس گفتن برین تو دفترشون..باهاتون کار دارن!!

هانیه با خودش گفت؛اووف این دیگه سر صبح با من چیکار داره!!!

بعدم از پشت میزش بلند شدو رفت سمت دفتر سامان..

در زدو رفت داخل..

سلام کردو گفت؛ببخشید آقای برکتی با من کاری داشتین!!؟

سامان گفت؛بله بفرمایین بشینین خواهش میکنم..

هانیه روی مبل نشست و گفت؛بفرمایین گوشم باشماس..

سامان گفت؛راستش میدونین که من تازه اومدم اینجا و خیلیم به کارای آژانش وارد نیستم.میخواستم یه نفرو به عنوان مدیر آژانس انتخاب کنم.

داشتم پرونده ها رو نگاه میکردم دیدم شما از قدیمیای آزانسین!!گفتم شما بهترین گزینه این!

هانیه لبخند زدو گفت؛ممنونم ولی اگه پروندها رو نگاه کرده بودین میدیدین قدیمی تر از منم تو آژانس هست..خانوم صفایی هم از من قدیمیتره هم سوادش از من بیشتره..تا وقتی پدرتونم اینجا بود خانوم صفایی همه کارای شرکت و انجام میداد..پس لطف کنین برین سر اصل مطلب!!

سامان خندیدو گفت؛باشه حالا که خودتون گفتین میرم سر اصل مطلب..

_اولین بار شما رو توی یه فیلم دیدم!!فیلم تولد بابام..همون شبی که بابام به مناسبت تولدش همه رو دعوت کرده بود رستوران،البته این قضیه مال چهار ،پنج سال پیشه..
اون موقع من امریکا بودم و مشغول تحصیل بودم..
وقتی شما رو تو اون فیلم دیدم ازش در مورد شما پرسیدم،پدرم همه چیو در مورد شما بهم گفت..وقتی از شرایطتون خبردار شدم از بابا خواستم تا باهاتون صحبت کنه..که اگه قصد ازدواج دارین پا پیش بزاریم..اما بابا گفت صبر کنم تا تحصیلم تموم شه و برگردم ایران..

منم به حرفش گوش دادم اما از اون روز به بعد همیشه جویای احوالتون بودم تا اینکه این مدتم گذشتو بابا گفت بیام ایران و مسعولیت آژانسو به عهده بگیرم..اگه راستشو بخواین بیشتر از اینکه بخاطر آژانس اومده باشم بخاطر شما اومدم!

هانیه بعد از شنیدن حرفای سامان سری تکون داد و خیلی آروم گفت؛عجب روزی دوتا دوتا ازم خواستگاری میکنن!!

سامان یه چیزایی شنیدو گفت:ببخشید چیزی گفتین!!؟

اما هانیه گفت؛نه چیزی خاصی نگفتم..با خودم بودم..

سامان گفت؛خب حالا نظرتون چیه!!؟

هانیه گفت؛راستش نمیدونم چی بگم..

سامان گفت؛نمیخواد الان جواب بدین اما به حرفام فکر کنین..

هانیه گفت؛شاید نیازی به فکر کردن نباشه..متاسفم ولی جواب من منفیه..من یه پسر دارم که مطمعنم با این ازدواج مخالفت میکنه بعدشم من از زندگیم راضیم..منو ببخشین.من باید برگردم سرکارم!

سامان گفت؛به نظرم دارین عجله میکنین..بزارین چند روز بگذره بعد درباره اش حرف میزنیم..

هانیه گفت؛باشه اگه شما اینطور میخواین قبوله ولی حرف من همونه که گفتم!!فعلا با اجازه تون..

هانیه بلند شدو رفت پشت میزش نشست و مشغول کارش شد..

سامان ولی قصد نداشت بیخیال قضیه بشه!یاد صبح افتاد و چیزایی که دید..حدس میزد باید مربوط به اون باشه!برای همین از توی کامپیوترش فیلم دوربینی که جلوی در آژانس بود و آورد و دوباره نگاه کرد..حدس میزد که باید یه خبرایی باشه..شماره پلاک ماشین کاوه رو برداشت و به یکی از آشناهاشون که تو راهنمایی و رانندگی بود داد تا آمارشو بگیره!

اون فامیلشون نیم ساعت بعد زنگ زدو همه چیو در مورد کاوه بهش گفت!

سامان تو این فکر بود که چیکار کنه تا سر از کارشون دربیاره که یاد حرف آقا داوود افتاد که برای پسرش دنبال کار میگشت!!یه فکری به ذهنش رسید!

گوشیو برداشت و به منشیش گفت؛به آقا داوود بگو بیاد دفترم کارش دارم!

چند لحظه بعد آقا داوود در زدو اومد تو دفتر سامان و گفت؛
جانم آقا کاری داشتین!؟
سامان گفت؛صدات زدم تا در مورد کاری که صبح گفتی
صحبت کنم باهات!!
آقا داوود خوشحال شدو گفت خدا خیرت بده آقا خدا از
بزرگی کمت نکنه..
سامان گفت؛ممنون..خوب گوش کن من پسرتو میارم سرکار
اما نباید به کسی بگی!
آقا داوود گفت؛برای چی آقا!!؟
سامان گفت؛برای اینکه یکی دوتا از بچه ها سفارش فک و
فامیلشونو کردن اما من گفتم نه،اگه بفهمن پسرتو آوردم
سرکار شاکی میشن!پس هیچی از این اتاق بیرون
نمیره..فهمیدی!!؟
آقا داوود گفت؛چشم آقا حالا این کاری که براش سراغ دارین
چی هست!!؟
سامان گفت؛اونو دیگه خودم بهش میگم..شما فقط بهش زنگ
بزن بگو ساعت ۱۲ بیاد رستوران سرکوچه..بگو اینجا
نیاد..نمیخوام کسی ببینتش!!الانم برو سرکارت..

آقا داوود چشمی گفت و یبار دیگه قربون صدقه سامان رفتو بعدم خوشحال و خندان از دفتر رفت بیرون و رفت تو آبدارخانه و گوشیشو برداشت و به پسرش جواد زنگ زدو بهش گفت راس ساعت ۱۲ تو رستوران باشه..

ساعت ۱۲ شد و سامان و جواد اومدن سر قرار..

سامان از جواد پرسید ماشین داری!؟

جواد گفت؛نه آقا ولی رانندگی بلدم..

سامان گفت؛خیله خب اشکالی نداره..خوب گوشاتو واکن ببین چی میگم..کاری که میخوام برام انجام بدی یه کار خیلی راحته خودم بهت یه ماشین میدم و ازت میخوام یکی دونفر و برام زیر نظر بگیری پول خوبیم بهت میدم اما یه چیزایی هست که باید رعایت کنی..

اول اینکه هیچکس نباید بویی ببره که داری چیکار میکنی حتی پدرت!!

دوم اینکه تحت هیچ شرایطی نمیای آژانس..همه چیو تلفنی به من خبر میدیو من خودم بهت میگم کی و کجا همو ببینیم!

خب نظرت چیه!!؟

جواد گفت:راستش نمیدونم چی بگم آقا..خلاف ملاف که نیست!!؟

سامان گفت؛نه خیالت راحت باشه خلاف نیست من فقط میخوام سر از کار یکی دونفر در بیارم..همین توام به من اطلاعات میدیو پولتو میگیری..خب بگو هستی یا نه!؟

جواد گفت؛هستم آقا حالا این دونفر کی هستن!!؟از کجا باید پیداشون کنم!!؟

سامان گفت؛نگران نباش شمارتو بهم بده اسم عکس و آدرسشونو برات میفرستم..بعدا خودم بهت میگم کی بری دنبال کدوم یکی!!

جواد گفت؛باشه آقا هرچی شما بگین..فقط جسارته میشه بگین جریان چیه!!؟چرا باید سر از کارشون دربیاریم!!؟

سامان اخم کردو گفت؛سومین چیزی که باید رعایت کنی اینه که حق سوال پرسیدن نداری..هرکاری که من میگم انجام میدی و فقط میگی چشم!فهمیدی!!؟

جواد گفت؛بله آقا رو چشم!!

سامان گفت؛نیم ساعت دیگه بهت زنگ میزنم و یه آدرس بهت میدم میری اونجا و میگی آقای سامان برکتی منو فرستاده اونام یه ماشین میدن بهت..الانم پاشو برو تا من نهارمو بخورم.
جواد از رستوران اومد بیرون و رفت سامانم مشغول خوردن نهارش شد..

سامان بعد از خوردن نهارش اسم و عکس وآدرس هانیه و کاوه رو برای جواد فرستاد به اضافه آدرس اون بنگاه فروش ماشین..
جواد رفت و یه ماشین ۴۰۵ از اون بنگاه تحویل گرفت و رفت که کاری که سامان ازش خواسته بود و انجام بده..

اولین کاریم که سامان ازش خواسته بود این بود که ساعت ۴ که هانیه از آژانش میره خونه تعقیبش کنه..

هانیه هم بعد از تموم شدن کارش از آژانس اومد بیرون و سوار یه تاکسی شد تا بره خونه بی خبر از اینکه سامان چه خوابی براش دیده روی صندلی عقب اون تاکسی نشسته بود تو افکار خودش غرق شده بود..

تو یک روز و در فاصله کمتر از دو ساعت دو نفر بهش ابراز علاقه کرده بودن..
یه پسر ۲۷ ساله که چند سال از خودش کوچیکتره و یه مرد پولدار ۴۰ ساله که مدیر عامل آژانسیه که هانیه اونجا کار میکنه!!

این مسعله بدجوری ذهنشو درگیر کرده بود و مدام اتفاقات که براش افتاده بودو توی ذهنش مرور میکرد..

گاهی ناراحت میشد که چرا و گاهی به وجد میومد که هنوز میتونه قلب دوتا مرد و تسخیر کنه!!

هانیه رسید به محله خودشونو از تاکسی پیاده شدو رفت خونه،جوادم تا جلوی در خونه تعقیبش کرد و بعد به سامان زنگ زدو گفت که هانیه مستقیم رفته خونه..
از اونجا هم رفت جلوی در خونه کاوه ایستاد تا ببینه کاوه چه ساعتی میاد خونه..
ساعت ده شب و بعد از اومدن کاوه بازم به سامان زنگ زدو بعدم رفت خونه..

یکی دوروزی گذشت و جواد به طور نامحسوس هانیه و کاوه رو زیر نظر گرفت تا از رفت و آمداشون باخبر بشه..همه چیز عادی و طبیعی بود تا اینکه صبر کاوه تموم شد و یبار دیگه صبح زود اومد نزدیک خونه هانیه و وقتی هانیه میخواست بره سرکار..کاوه رفت سراغشو بایکم اصرار سوارش کرد تا دوباره بتونه باهاش حرف بزنه..

تو مسیر هرچی کاوه گفت اما هانیه قبول نکرد و گفت حرفش همونیه که چند روز پیش گفته بود!

رسیدن نزدیک آژانس و کاوه یه کنار نگه داشت..وقتی هانیه میخواست از ماشین پیاده بشه گفت؛گوش کن هانیه خانوم من امروز اومده بودم تا مثه دوتا آدم بالغ باهم حرف بزنیم اما نزاشتی من حرفمو بگم..پس بزار بگم که من تصمیمو گرفتم پس تا وقتی به حرفام گوش نکنی هر روز همین آشو همین کاسه اس..بخدا هر روز صبح و بعد از ظهر میام جلوی آژانس..میدونی که شوخی نمیکنم!!پس قبول کن باهم یه قراری بزاریم و حرف بزنیم تا منم دیگه نیام اینجا!

هانیه شاکی شدو گفت؛آخه چه حرفی من حرفی ندارم که بگم!!اما کاوه گفت؛من حرف دارم و تا وقتی به حرفام گوش

نکنی دست بردار نیستم..
هانیه ناچار قبول کردو گفت؛باشه قبول میکنم اما فقط یبار..اما توام باید قول بدی که بعدش دیگه مزاحمم نمیشی!!
کاوه گفت باشه قبوله..همین امروز یا شب..یا نهار یا شام میریم بیرون..هر کدومش که شما راحت تری!!
هانیه گفت؛خودم بعد نهار مرخصی میگیرم میام پاساژ بریم همون کافی شاپ توی پاساژ،خوبه!؟
کاوه گفت عالیه پس من منتظرتم..

جواد تو کل این مدت مشغول فیلم گرفتن از هانیه و کاوه بود..هانیه که رفت تو آژانس،جواد به سامان زنگ زدو گفت؛
آقا بی زحمت واتساپتونو چک کنید!!
سامان گوشی قطع کردو فیلم که جواد براش تو واتساپ فرستاده بود و نگاه کرد..
خیلی واضح نبود برای همین خودش به جواد زنگ زد و گفت؛ تو این فیلم که چیز زیادی معلوم نبود..فقط دیدم از ماشینش پیاده شد!!
جواد گفت؛بله آقا ولی پسره از جلوی در خونه سوارش کردو تا اینجا آوردش..بعدشم نزدیک ده دقیقه تو ماشین نشسته

بودنو باهم حرف میزدن..غلط نکنم برای امروز باهم قرار گذاشتن البته من صداشون واضح نشنیدم ولی اون زنه یه چیزایی در مورد مرخصی و ظهر و اینا گفت!!

سامان گفت؛خیله خب باشه گوش به زنگ باش..اگه بخواد جایی بره قبلش میاد از من مرخصی میگیره..

جواد گفت؛چشم آقا..پس من فعلا میرم دنبال پسره!!

جواد رفت دنبال کاوه و کاوه هم مستقیم رفت بوتیک..هانیه هم مشغول کارش شده بود..

سامانم منتظر بود ببینه بلاخره این دوتا میخوان چیکار کنن!!

چند ساعتی گذشت و هانیه رفت پیش سامان و گفت ساعت یک باید بره جایی برای همین مرخصی میخواد..

سامانم بهش گفت اشکالی نداره میتونین برین!!

همینکه هانیه از دفتر رفت بیرون سامان به جواد زنگ زدو گفت برای ساعت ۱ آماده باش..

ساعت ۱ شد و هانیه از آژانس اومد بیرون و یه تاکسی گرفتو رفت پاساژ..

خودش رفت کافی شاپ و بعد به کاوه زنگ زدو گفت بیاد تو کافی شاپ..

کاوه هم با عجله در بوتیکو بستو رفت بالا..

وارد کافی شاپ شد و هانیه رو دید..

رفت سمتشو قبل اینکه بشینه گل رزی که پشت سرش قایم کرده بود و گرفت جلوی هانیه و گفت..بفرمایین اینو برای شما گرفتم!!

هانیه که توقع همچین چیزیو نداشت و جا خورد گفت؛جدی این برای منه!!؟

کاوه گفت؛بله البته اگه بگیرینش!!

هانیه گلو گرفت و گفت؛ممنونم از کجا میدونستی من گل رز دوسدارم!!

کاوه فروشنده کافی شاپ و صدا زدو گفت؛ دوتا قهوه برای ما بیار..

بعدم نشست روبه روی هانیه و با لبخند گفت؛از اونجا که تقریبا صدرصد خانوما گل رزو دوسدارن!!

هانیه گفت؛اء پس با خانومای زیادی قرار داشتی قبلا!!

کاوه گفت؛شوخی کردم من چندتا شاخه گل رز خشک شده تو خونتون دیدم برای همین حدس زدم حتما باید خیلی گل رزو دوسداشته باشین..در مورد اون قضیه هم باید بگم من معصوم نیستم که بگم نه هیچوقت با هیچکس نبودم..نه واقعا اینطوری نیست..اما واقعیت اینه از روز اولی که شمارو دیدم همه چی برام عوض شد!

هانیه گفت:توروخدا دوباره شروع نکن..

اما کاوه گفت؛چرا نگم!!ما اومدیم اینجا که حرف بزنیم دیگه..

هانیه گفت؛باشه گوش میدم..

کاوه گفت؛اونروز بهم گفتی باید ببشتر به حرفایی که زدم فکر کنم خب منم رفتم بیشتر فکر کردم اما واقعیت اینه که مصمم تر شدم!

هانیه گفت؛ولی خودتم میدونی که نمیشه!!

کاوه گفت؛چرا نمیشه!!؟

هانیه گفت؛تو رفیق پسرمی!!میفهمی پژمان چه حالی میشه!!!؟

کاوه گفت؛مشکل پژمانه!!؟اون با من خوبه!!؟

هانیه گفت؛نمیدونم چی بگم اما میدونم نمیشه!!

کاوه گفت؛یه نگاه به خودت بنداز!!پدرش تورو ول کردو رفت..تو موندی و پژمان..بزرگش کردیو عمر و جوونیتو گذاشتی به پاش..غیر اینه!!؟

هانیه گفت؛خب نه..

کاوه گفت؛خیله خب فک نمیکنی الان وقتیه که باید به خودت فکر کنی!!؟برای خودت زندگی کنی!!؟تا کی باید بشینی به پای پژمان!!؟تا وقتی که ازدواج کنه و بره!!؟ ببین تو حق انتخاب داری..آره سن من کمتر از تویه!!اما کی اهمیت میده!!؟کی باید اهمیت بده!!؟فقط منو تو!!تو عمرتو گذاشتی پای پژمان الانم میتونی بری با یه مرد پابه سن گذاشته ازدواج کنیو بقیه عمرتو تو آشپزخونه بگذرونیو فقط براش آشپزی کنی و ترو خشکش کنی!!در حالی که میتونی با من از زندگیت لذت ببری..خوش باشی..بری سفر..هیجان داشته باشی..تو هنوز جوونی..

هانیه گفت نمیدونم چی بگم..گیج شدم بخدا..کاوه تو هنوز خیلی جوونی من شاید از نظر تو جوون به نظر بیام ولی من ۳۵ سالمه همیشه همینطور نمیمونم!!میفهمی چی میگم!؟چرا داری با خودت اینکارو میکنی..تو میتونی با یه دختر که چند سال ازت کوچیکتر باشه ازدواج کنیو سالهای سال از بودن

کنارش لذت ببری از همه لحاظ..ولی من خیلی زود پیر میشم چین و چروک میفته رو پوستم..

کاوه گفت؛میفهمم چی میگی..باور کن من بارها به این قضیه فکر کردم..من یه دختر که چند سال از من کوچیکتر باشه رو نمیخوام..من تورو میخوام هانیه..باور کن من بهت علاقه دارم..

هانیه گفت؛من به حرفات و پیشنهادت فکر میکنم ولی هیچ قولی بهت نمیدم..اما توام باید قول بدی جواب من هرچی که بود قبولش کنی!!!

کاوه گفت؛باشه قول میدم میدونم اگه جوابت منفی باشه من ناراحت میشم خیلیم ناراحت میشم ولی اینو بدون با جواب منفی دادن بیشتر از هرکسی به خودت ظلم کردی..پژمان فوقش سه چهار سال دیگه باهات میمونه و بعد ازدواج میکنه و میره اونوقت تو مجبور میشی برای فرار از تنهایی با یه آدم سالخورده ازدواج کنی..اونوقته که حسرت میخوری..هانیه توام مثله همه حق زندگی داری..حق اینو داری که از زندگیت لذت ببری..توام مثله همه حق انتخاب داری همونطور که من دارم و انتخاب من تویی و من قول میدم هرگز از انتخابم پشیمون نشم..

هانیه گفت؛نمیدونم چی بگم..من دیگه باید برم..بابت قهوه هم ممنون..فعلا خداحافظ..

کاوه گفت؛ممنون که اومدی..خدانگهدار..مواظب خودت باش..

هانیه از کافی شاپ و از پاساژ اومد بیرون و یه تاکسی گرفت و رفت خونه..

ساعت نزدیک چهار بود که رسید خونه..

پژمان خونه نبود..

رفت یه دوش گرفتو اومد روی مبل نشست و تلویزیون و روشن کردو مشغول تماشای تلویزیون شد اما ذهنش انقدر درگیر اتفافات اطرافش بود که اصلا حواسش به تلویزیون نبود..چشماش میدید اما ذهنش جای دیگه بود..حرفای کاوه مدام تو هنش میچرخید و دچار طلسم تکرار شده بود!!

تکرارو تکرار و تکرار..

اصلا آروم و قرار نداشت..تو وجودش انگار یه زلزله ۱۰ ریشتری اومده بود و همه چیو با خاک یکسان کرده بود اما هنوزم دلش اسیر پس لرزه های همون زلزله بود..

تو اون شرایط دلش میخواست یکی باشه تا بتونه باهاش دردودل کنه که حرف دلشو بهش بگه اما کسی نبود که درکش کنه و همدمش باشه..

یکی دو ساعت گذشت و پژمان از بیرون اومد خونه..

چهره ی هانیه انقدر گرفته بود که با یه نگاه معمولی میشد حس کرد یه اتفاقی براش افتاده اما پژمان فقط یه سلام خشک و خالی کردو گفت؛من خیلی خسته ام میرم تو اتاق استراحت کنم!!

پژمان بی اعتنا به حال گرفته هانیه رفت تو اتاق و گرفت تخت خوابید..

هانیه ولی همچنان مضطرب بود و فکرش حسابی مشغول بود...و با همون فکر و ذهن درگیر هر طور که بود شب و صبح کرد..

صبح روز بعد کاوه مثل هر روز رفت بوتیک..

در مغازه رو باز کرد دور بره مغازه رو جمع جور کرد و منتظر شد تا مشتریا از راه برسن اما جای مشتریا هانیه بود که وارد بوتیک شد!!

کاوه جا خورد و گفت؛سلام این وقت صبح اینجا چیکار میکنی!!؟

هانیه گفت؛دیشب تا صبح بیدار بودم و فکر میکردم!!دیگه نتونستم بیشتر ازین تحمل کنم..

کاوه گفت؛خب حالا جوابت چیه!؟

هانیه گفت؛من خیلی فکر کردم کاوه..راستش اومدم بگم که....

کاوه گفت؛بگی که چی!!؟

هانیه گفت؛بگم که من پیشنهاد ازدواجتو قبول میکنم!!!

کاوه خوشحال شدو گفت؛جدی!!؟اینکه خیلی عالیه!!

هانیه گفت؛اما یه شرطی دارم!!

کاوه گفت؛چه شرطی!!؟

هانیه گفت؛فعلا نمیخوام پژمان خبردار بشه..خودم آروم آروم بهش میگم..

کاوه گفت؛اگه تو اینطوری میخوای باشه..حالا میگی چیکار کنیم!؟

هانیه گفت؛هیچی ازدواج میکنیم اما نمیزاریم پژمان بفهمه..فردا میریم محضر..

کاوه گفت؛باشه..فقط چرا فردا بریم!! همین امروز میریم!!

هانیه گفت؛نترس پشیمون نمیشم!!

کاوه باخنده گفت؛اگه بشی چی!!؟

هانیه هم خندید و گفت؛خب اونوقت دوباره ازم خواستگاری کن!!

کاوه گفت؛دوباره سه باره..هر چند بار که لازم باشه ازت خواستگاری میکنم!

هانیه گفت؛نه همین یبار کافیه!امروز نمیتونم باشه همون فردا..میخوام یه چند روزی مرخصی بگیرم بعد عقدمون بریم مسافرت..چطوره!!؟

کاوه گفت:موافقم ولی به پژمان چی میگی!!؟

هانیه گفت:هیچی بهش میگم از طرف آژانس باید برم ماموریت..

کاوه گفت؛آره فکر خوبیه..

هانیه گفت،خیله خب اگه بامن کار نداری من دیگه میرم آژانس تا کاری مرخصیو بکنم.

کاوه گفت؛باشه برو..میخوای سوییچ ماشینو بدم!!؟

هانیه گفت؛نه ممنون خودم میرم..

کاوه گفت؛تعارف میکنی!؟دیگه همه چی مال هر دو مونه..با ماشین برو هر وقت کارت تموم شد بیا خودم میبرم

میرسونمت در خونه

هانیه گفت؛باشه فکر خوبیه..ممنونم.

هانیه کلیدای ماشینو گرفت و از پاساژ اومد بیرون و با ماشین کاوه رفت آژانس

ساعت ۱۰ بود که پژمان تازه از خواب بیدار شده بود مدت زیادی بود که با رونیکا قطع رابطه کرده بود اما اونروز که از خواب بیدار شد یه نگاهی به گوشیش انداخت و دید که رونیکا دوباره بهش زنگ زده!!یکم با خودش کلنجار رفت اما نتونست بیشتر از این مقاومت کنه و بهش زنگ زد..

رونیکا بلافاصله گوشیو جواب داد و گفت؛الو پژمان خودتی!!؟

پژمان گفت؛پس توقع داشتی کی باشه!!؟

رونیکا گفت؛هیشکی..یه لحظه فک کردم شماره رو اشتباه گرفتم!!

پژمان با طعنه گفت؛بگو شمارتو از تو گوشیم پاک کرده بودم که فکر کردم اشتباه گرفتم!!

رونیکا گفت؛خیله خب حالا چرا شلوغش میکنی!!؟

پژمان گفت؛خجالت نمیکشی واقعا!یه ماه گذاشتی رفتی حالا به من میگی چرا شلوغش میکنم!!خوب کاری میکنم..اصلا

بگو تو این یه ماه کجا بودی!!؟

رونیکا با ناراحتی گفت؛چرا از من میپرسی!!؟

پژمان گفت:پس از کی بپرسم!؟از عمه ام!؟

رونیکا گفت؛نه نیازی نیست مزاحم عمه ات بشی!!از مامانت بپرس!!

پژمان با تعجب گفت؛از مامانم!!؟چرا از مامانم!!؟

رونیکا گفت؛یعنی تو نمیدونی!؟

رونیکا گفت؛بسه انقدر خودتو نزن به اون راه پژمان!!

پژمان گفت؛چی میگی بابا کدوم راه!!؟درست حرف بزن ببینم چی میگی!!

رونیکا گفت؛یه ماه پیش مادرت اومده بود در خونه ما تهدیدم کرد که اگه دست از سرت برندارم میره پیش داداشمو همه چیو بهش میگه!!حالا فهمیدی این یه ماه کجا بودم!!

پژمان گفت؛بروبابا چرت و پرت نگو..مامان من کجا خونه شما کجا!!مامان من اصلا خونه شما رو بلد نیس رونیکا الکی نگو این حرفارو!!

رونیکا گفت؛باور نمیکنی حرفمو!!؟من که گفتم برو از خودش بپرس!!اونطوری شاید باورت بشه!!

پژمان گفت؛رونیکا داری جدی میگی!!؟آخه مامان من از کجا آدرس خونه شما رو پیدا کرده!!؟

رونیکا گفت؛من چه میدونم پژمان..من نمیخواستم بهت زنگ بزنم اما دیگه بیشتر از این نتونستم دوریتو تحمل کنم

پژمان..توام اگه میخوای باهم باشیم باید حواست باشه که مامانت نفهمه..اگه بفهمه کارم ساخته اس..

پژمان گفت؛آخه اینطوری که نمیشه من باید بدونم آدرس خونه شمارو از کجا گیر آورده..اصلا چرا اومده اونجا!

رونیکا گفت؛اگه چیزی بهش بگی دیگه نمیتونیم باهم باشیم..اصلا وانمود کن چیزی نمیدونی..اینطوری میتونیم باهم باشیم..باشه پژمان!!؟

پژمان گفت باشه فعلا چیزی نمیگم..

اینطوری بود که رابطه پژمان و رونیکا دوباره شروع شد..

هانیه تو آژانس مشغول کار بود و همینکه سر سامان خلوت شد رفت پیششو گفت که چند روزی مرخصی میخواد اما سامان بهش گفت؛هنوز یک ماه نشده که شما بخاطر پسرتون چند روز نیومدین سرکار..دوباره اومدین مرخصی بگیرین!!؟ اونم یه هفته!!؟

هانیه اصرار کرد و گفت:به این مرخصی نیاز داره و حتما باید بره..خلاصه هر طور که بود موافقت سامان و گرفت و بعد از تموم شدن کارش تو آژانس ماشین کاوه رو برداشتو رفت بوتیک..کاوه همونطور که گفته بود هانیه رو رسوند خونه تو مسیر قرار مدار محضرو برای فردا گذاشتن و هانیه گفت شب با پژمان در مورد سفر صحبت میکنه و بلافاصله بعد عقد تو محضر میتونن برن مسافرت

کاوه هانیه رو رسوند و خودشم برگشت بوتیک و در تمام این مدت جواد داشت تعیقیبش میکرد و گزارش لحظه به لحظه رو به سامان میداد..

هانیه همونطور که به کاوه گفت اونشب با پژمان صحبت کرد و گفت که از طرف شرکت برای یه تور به مدت یه هفته باید بره ماموریت اجباری!!

صبح روز بعدم تمام مدارکشو برداشت و از خونه زد بیرون..کاوه با ماشین اومد دنبالشو باهم رفتن به یه محضر رسمی ازدواج که همون نزدیکیا بود..

جواد که طبق معمول داشت تعقیبشون میکرد به سامان زنگ زدو چیزیو که دیده بود به سامان گفت:حواستو خوب جمع کن هر اتفاقی افتاد بهم بگو..

کاوه و هانیه رفتن تو محضر و رسما به عقد هم در اومدن و بعد از تموم شدن کارشون داشتن میومدن بیرون که..کاوه وقتی داشت کنار هانیه قدم میزد دستشو آروم برد جلو دست هانیه رو گرفت!!هانیه اولش یه مقدار جا خورد اما بعدش یه نگاه پر از معنی به کاوه کرد و خندید و باهم از محضر رفتن بیرون..

جواد داشت نگاه میکرد که دید کاوه و هانیه دست تو دست هم از ساختمون محضر اومدن بیرون و سوار ماشین کاوه شدنو راه افتادن..

جواد به سامان زنگ زدو گفت؛آقا مثل اینکه کار از کار گذشت! پسره با زنه دست تو دست هم از محضر اومدن بیرون بعدم نشستن تو ماشین..منم الان پشت سرشون دارم میرم!!

سامان گفت؛پس بلاخره کار خودشونو کردن!!باشه من میدونم چیکار کنم..بعد به جواد گفت؛گوشیت و در بیار هرجا رفتن عکسو فیلم بگیر..حواست باشه گمشون نکنی..

کاوه و هانیه مستقیم رفتن خونه کاوه..

کاوه وارد ساختمون شد و گفت من تو این ساختمون زندگی میکنم باید بریم طبقه سوم..

کاوه و هانیه دست تو دست هم از پله ها رفتن بالا و رسیدن به طبقه سوم و کاوه در و باز کردو به هانیه گفت؛بفرماینن تو خانوم..اینجا دیگه خونه شماس..در واقع شما خانوم این خونه ای..کوچیکه ولی برای یه زندگی عاشقانه دونفره مناسبه!!

هانیه خندیدو گفت..امون از این زبون تو کاوه..

رفت داخلو کفشاشو در آورد و گذاشت رو جا کفشیو بعدم وارد خونه شد..یه نگاهی به اطراف انداخت..

کاوه هم اومد داخل و گفت؛داری به چی نگاه میکنی!؟

هانیه گفت؛ خوبه..ولی برام جالبه که مرتب و تر تمیزه!!

کاوه گفت؛آره دیشب که اومدم خونه همه جارو مرتب کردم..خونه رو جارو کردم لباسامو گداشتم تو کمد..ظرفارو شستم..

هانیه گفت؛چرا اونوقت!؟

کاوه گفت؛چون وقتی میای اینجا بدونی که برای شستن و جارو زدن نیومدی اینجا..

هانیه با گوشه چشمش نگاش کردو گفت پس برای چی اومدم اینجا!!؟

کاوه رفت جلو و دستای هانیه رو گرفت؛زل زد تو چشماشو گفت؛تو اینجایی من به من آرامش بدی..که این خونه واسه من بهشت بشه..اینجایی چون من دوستدارم!!

هانیه گفت؛اوو چقدر شاعرانه...

کاوه پرید وسط حرفشو سرشو برد جلو یهویی لباشو گذاشت رو لبای هانیه و تو همون حالت موند!!

انقدر سریع اتفاق افتاد که هانیه نتونست هیچ عکس العملی نشون بده!!فقط چشماشو بست و اجازه داد کاوه کارشو انجام بده..چند ثانیه بعد کاوه لباشو از روی لبای هانیه برداشت و یکم رفت عقب!!

هر دوتاشون سرشونو انداختن پایینو چیزی نمیگفتن..

چند لحظه بعد کاوه گفت؛خیلی وقت منتظر این لحظه ام!!

هانیه خنده مرموزی کرد و گفت؛خب دیگه تموم شد!!؟

کاوه خندید و گفت؛نه تازه شروع شد!

هانیه با لحن شیطنت آمیزی گفت؛مگه میخوای چیکار کنی!!!؟

کاوه خنده معناداری کردو گفت؛فعلا میخوام ببرمت اتاق خوابو بهت نشون بدم!!نظرت چیه!!؟

هانیه اشوه ای اومد و گفت؛یعنی انقد اتاق خوابت قشنگه!!؟
کاوه گفت؛اولا اتاق خوابت نه و اتاق خوابمون!!دوما باتو قشنگ میشه..
کاوه دست هانیه رو گرفت باهم رفتن تو اتاق خواب و در بستن....
جواد همچنان جلوی در تو ماشین نشسته بود تا اینکه بلاخره بعد یک ساعت در باز شدو کاوه و هانیه دست تو دست هم با یه چمدون تو دستشون اومدن بیرون و سوار یه تاکسی گرفتو رفتن فرودگاه..یک ساعت بعدم سوار هواپیما شدن که برای مسافرت برن کیش..
جواد با گوشیش از همون اول که از در خونه اومدن بیرون فیلم و عکس گرفت تا لحظه ای که دیگه از گیت فرودگاه رد شدنو رفتن که سوار هواپیما بشن.. بعدم همه اون فیلم و عکسارو فرستاد برای سامان..
سامان با دیدن اون فیلما حسابی عصبانی شدو داشت از حسادت منفجر میشد..برای همین بد کینه ای از هانیه و کاوه به دل گرفت و با خودش قسم خورد که تلافی کنه..

جواد به سامان زنگ زدو گفت:آقا فیلمارو دیدی!؟

سامان گفت؛آره دیدم..

جواد گفت؛تکلیف چیه آقا!!؟چی دستور میدین..

سامان گفت؛هیچی فعلا بزار خوش باشن..وقتی برگشتن میدونم باهاشون چیکار کنم!!

جواد گفت؛جسارته آقا..میدونم گفتین تو کارتون دخالت نکنم ولی خب به نظرم کلا بی خیال شین..با شرایطی که شما دارین فقط کافیه لب تر کنین..شما میتونین با یه دختر جوون ازدواج کنین..بخدا از خداشونه..ولش کنین اینارو.

سامان گفت؛مسعله من ازدواج کردن یا نکردن با هانیه نیست. مسعله من اینه که فکر میکنم این بازیو باختم!!و من از باختن بدم میاد..نمیخوام به این راحتیا ببازم!!

از فردا میری سراغ پسرش میخوام بدونم باکی میره با کی میاد..فهمیدی!!؟

جواد گفت؛بله آقا..چشم هرچی شما بگین..

از صبح روز بعد جواد شروع کرد به تعقیب کردن پژمان..مثل سایه هرجا که پژمان میرفت جوادم دنبالش میرفت..

دوسه روزی زیر نظرش گرفت و هرچی که لازم بود به دست آورد و بعد به سامان زنگ زدو باهم تو رستوران قرار گذاشتن..

سامان توی رستوران نشسته بود که جواد اومد پیشش..
سامان گفت؛خب بگو ببینم چه خبر!!؟چیز بدرد بخوری گیرت اومد!!؟
جواد گفت؛راستش آقا پسره عجیب اهل مهمونی و خوش گذرونیه..
دو سه تا دوسدختر داره که با یکیشون از بقیه صمیمی تره..
اگه اشتباه نکنم اسمش رونیکاس؛یه دادش قلچماقم داره که نگو..ازاون هفت خطاس!!دختره باید یه چند سالیم از این پسره پژمان بزرگتر باشه!!
سامان گفت خوبه همین دختره رو بیار تو بازی!!
جواد گفت؛ببخشین آقا میخواین چیکار کنین!!؟
سامان گفت:به وقتش میفهمی..فعلا فقط میخوام باهاش حرف بزنم..فردا بیا دنبالم باهم میریم سراغش..
جواد گفت؛چشم آقا حتما میام...

صبح روز بعد جواد اومد دنبال سامان و باهم رفتن به محله زندگی رونیکا..
نیم ساعتی منتظر موندن تا اینکه بلاخره رونیکا از خونه اومد بیرون و اومد سرکوچه...

جواد ماشین و روشن کرد و رفت کنارش نگه داشت..
سامان شیشه ماشین و داد پایین و گفت:سلام شما باید رونیکا خانوم باشین..درسته!!؟
رونیکا نگاش کردو گفت؛نخیر آقا اشتباه گرفتین!!
سامان گفت؛جدی!!؟پس اسم واقعیت یه چیز دیگه اس!!
رونیکا با اخم نگاش کردو گفت؛باهام چیکار داری حرفتو بگو برو..
سامان گفت؛تورو نمیدونم ولی در شان من نیست کنار خیابون...این شکلی..یکی ببینه فکر بد میکنه..بشین تو ماشین میخوام باهات در مورد پژمان صحبت کنم!!
رونیکا گفت:پژمان!!!؟پژمان دیگه کیه!!!؟
سامان خندیدو گفت؛اصلا دروغگوی خوبی نیستی دخترجون..گفتم که بشین تو ماشین تا باهم حرف بزنیم!!
رونیکا با ناراحتی گفت؛برو رد کارت بینم بابا وگرنه داد میزنم بریزن سرت!!
سامان گفت؛باشه هرطور که تو بخوای ولی خب من از اینجا مستقیم میرم سراغ داداشت..
رونیکا گفت:بچه میترسونی!!؟خب برو من پژمان نمیشناسم!!

سامان گوشیشو گرفت دستشو یه فیلمو پخش کرد و گرفت سمت رونیکا و گفت؛حتما اینم تو نیستی دیگه!!!

رونیکا به اون فیلم نگاه کرد..فیلم خودش بود و پژمان که دیروز داشتن از خونه پژمان میومدن بیرون!!

رونیکا گفت:بگو چی از جونم میخوای!!؟

سامان گفت؛من که ده دقیقه اس به زبون خوش بهت میگم بشین تو ماشین تا بهت بگم اما تو تو سرت نمیره!!

رونیکا نگاهی به اطراف کردو در عقب و باز کردو نشست تو ماشین و جواد راه افتاد..

سامان گفت آفرین حالا شدی دختر خوب..

رونیکا گفت؛خیله خب حالا بگو باهام چیکار داری!؟

سامان گفت؛میدونی دوست پسرت به غیر تو با یکی دو نفر دیگه ام رابطه داره!!؟

رونیکا گفت؛برای همین گفتی سوار ماشینت بشم!!؟خب که چی!!؟برم بکشمش!؟

سامان گفت؛ببینم چرا باهاش موندی!!؟به نظرم تو همه جوره ازش سرتری!!راس بگو نکنه فقط تیغش میزنی!!

رونیکا گفت؛نه بابا پولش کجا بود بیچاره..من و پژمان یه مدتی باهم دوست بودیم تا اینکه مادرش اومد در خونمون و تهدیدم کرد اگه باهاش قطع رابطه نکنم میره به دادشم میگه ماهم یه مدت از هم جدا بودیم ولی یکی دوهفته ای هست که که دوباره باهمیم..این کل ماجرای منو پژمانه..میشه بگین این سوالا برای چیه!؟

سامان گفت؛خب من مادرش یه مشکل قدیمی باهم داریم من حاضرم برای یه کاری پول خوبی بهت میدم..در واقع چیز زیادی ازت نمیخوام..فقط اینکه وقتایی که با پژمان میری بیرون هرچی بهت میگه بیاری بزاری کف دست من..

رونیکا گفت؛چرا باید اینکارو بکنم!؟

سامان گفت؛چون من ازت میخوام برای من کار کنی!

رونیکا گفت؛ولی من اینکارو نمیکنم!!

سامان گفت؛ببین تو دوتا راه بیشتر نداری یا به حرفم گوش میکنیو یه پول مفت گیرت میاد یا گوش نمیدی و من مجبورم برم پیش داداشت!!حالا انتخاب کن..

رونیکا گفت..آخه...باشه قبول میکنم!!

سامان گفت؛حالا شد..خوب گوشاتو واکن دختر جون..این زندگی همش یه بازیه اگه تو باهاشون بازی نکنی اونا بازیت

میدن..فهمیدی!!؟

رونیکا گفت آره فهمیدم..

سامان شماره شو روی کاغذ نوشتو داد به رونیکا بعدم به جواد اشاره کردو جواد یه گوشه ماشینو نگهداشت و رونیکا از ماشین پیاده شدو رفت..

رونیکا که رفت جواد گفت؛آقا ببخشید ولی از این دختره آبی گرم نمیشه آخه این و پژمان چه حرفی دارن که باهم بزنن که به درد شما بخوره!!؟

سامان گفت؛فعلا بزار تو بازی باشه شاید یه جایی به دردمون خورد!!

چند روزی گذشت و کاوه و هانیه از سفر برگشتن و رفتن سراغ زندگی عادی خودشون..

کاوه صبحا میرفت بوتیک و هانیه هم میرفت آژانس...بیشتر تلفنی باهم در ارتباط بودن و هر دوسه روز یه یبار هانیه به بهانه اینکه باید تو آژانس اضافه کار بایسته دو سه ساعتی میرفت پیش کاوه..یا میرفت بوتیک یا دوتایی باهم میرفتن خونه کاوه..

کمی گذشت و یه روز سامان به جواد زنگ زدو گفت که موقع نهار بیاد رستوران..

جوادم ساعت ۱۲ ظهر رفت رستوران تا ببینه سامان باهاش چیکار داره..

وقتی جواد اومد سامان بهش گفت؛نظرت چیه یه نفرو بفرستیم سراغ کاوه!؟یه دخترو که بهش نزدیک بشه!

جواد گفت فکر خوبیه آقا..میگم چطوره این دختره رو بفرستیم!!دختر زبرو زرنگیه!

سامان گفت:آره فکر بدیم نیست..راستش خودمم به همین موضوع فکر میکردم..یه زنگ بهش بزن ببین کجاس؟بگو زود خودشو برسونه اینجا.

جواد زنگ زدو رونیکاهم نیم ساعت بعد اونجا بود..

رونیکاهم اومد و نشست دور میز..

سامان گفت؛ممنون که اومدی کار واجبی باهات داشتم.

رونیکا گفت؛چه کاری!!؟منکه هر کاری گفتین کردم هرچی خواستین بهتون گفتم..

سامان گفت میدونم رونیکا این یکی فرق میکنه..

رونیکا گفت؛حالا چی هست!؟

سامان گفت؛نگران نباش خیلی سخت نیست..پول خوبیم گیر تو میاد.

سامان حرفشو ادامه داد و گفت؛ازت میخوام به یه نفر نزدیک بشی!!

رونیکا گفت؛به کی!!؟

سامان گفت:یادته گفتم با مادر پژمان یه مشکل قدیمی دارم!؟

رونیکا گفت:بله آقا یادمه..

سامان گفت:من و مادر پژمان چند سال پیش باهم قول و قرار ازدواج گذاشتیم اما حالا که این همه راهو از امریکا اومدم ایران که باهاش ازدواج کنم هی منو بازی میده..منم تعقیبش کردمو فهمیدم با یه پسر جوون که چند سال از خودش کوچیکتره رابطه نامشروع داره!!منم ازت میخوام به اون پسر نزدیک بشی تا بهش بفهمونم همینطوری الکی نیست!

رونیکا گفت؛حالا فرض کنیم که من بااون پسر دوست شدم..بعدش چی میشه!؟

جواد گفت:تو دیگه به این کاراش کار نداشته باش..کاری که آقا گفت و انجام میدیو پولتو میگیری..بقیه ش دیگه با خود آقاس..

رونیکا گفت؛خیله خب حالا کی هست این پسره!!؟کجا باید پیداش کنم!!؟

سامان به جواد اشاره کردو جواد عکسی که از هانیه و کاوه باهم‌گرفته بود و داد بهش!!

رونیکا یکم نگاه کرد و عکس انداخت رو میزو گفت؛نه شرمندم من نمیتونم اینکارو بکنم!!

سامان با تعجب گفت:چرا نمیتونی!!؟چیشده مگه!!؟

رونیکا دوباره گفت؛نمیتونم آقا اصلا من نیستم..برین سراغ یکی دیگه..میخواست از جاش بلندشه که سامان گفت؛مثله اینکه قولو قرارمون یادت رفته!!تو کار میکنیو پول میگیری تا من نرم سراغ داداشت!!نکنه فراموش کردی!!؟

رونیکا سرجاش نشستو گفت؛خدا منو بکشه که از شر شماها راحت شم!!

جواد گفت؛جای این کولی بازیا بگو ببینیم قضیه چیه!؟تو که اولش قبول کردی!!چیشد که تا عکسو دیدی زدی زیرش!!؟چی تو اون عکسه!!؟

رونیکا سرشو انداخت پایین گفت؛اون پسره....

سامان گفت؛کاوه رو میگی!؟خب...!؟

رونیکا گفت؛آره کاوه...میشناسمش!!!

جواد گفت؛تو کاوه رو میشناسی!!؟از کجا!!؟

رونیکا گفت:دوست پسر سابقمه!!چند سال پیش باهم دوست بودیم اما یه اتفاقاتی افتاد که جدا شدیم الان یکی دوساله ازش خبر ندارم یه مهمونی بود که گهگداری میومد اما اونجام خیلی وقته نیومده!!

سامان تا اینارو شنید زد زیر خنده و بلند بلند میخندید!!طوری که همه اونایی که تو رستوران بودن نگاش میکردن!!
جواد اطراف نگاه کردو گفت؛آقا جسارته اما دارن نگامون میکنن!!
سامان خودشو کنترل کردو گفت؛عجب دنیای عجیبیه!!
من..هانیه..پژمان..کاوه..و حالا هم رونیکا..جالبه مثل حلقه های زنجیر به هم وصل شدیم..همه مون به هم ربط داشتیم و خودمون خبر نداشتیم..
رونیکا گفت؛منم برای همین گفتم نمیتونم به کاوه نزدیک بشم اون منو میشناسه..
سامان نگاهی به جواد کرد که بدجوری رفته بود تو فکر..ازش پرسید چیشده جواد!؟داری به چی فکر میکنی!!؟
جواد گفت؛یه چیزی با عقل جور در نمیاد!!
سامان گفت چی با عقل جور در نمیاد!!؟

جواد به رونیکا گفت؛تو با پژمان کاوه با مادر پژمان!!؟اینا اتفافی نیست!!تو میگی مادرش اومده در خونتون و گفته همه چیو به داداشت میگه!!اون از کجا دادشتو میشناخته!! خب معلومه که کاوه اونو آورده اونجا!!یعنی الان پژمان میدونه تو کی هستی!!؟اصلا شاید کاوه پژمان و فرستاده باشه که باتو دوست بشه!!؟

رونیکا گفت؛شاید حق با تو باشه جواد ولی چرا باید همچین کاریو بکنه!!؟نه پژمان نمیدونه من کیم!!فکر نکنم کاوه بهش گفته باشه..

سامان گفت؛حالا دیدی که همه این اتفاقات یه بازیه!!؟

جواد گفت؛اتفاقا اینکه کاوه تورو میشناسه خیلی خوبه تو راحت تر میتونی بهش نزدیک بشی..بعدشم ما نمیخوایم که یه مدتی باهاش باشی فقط میخوایم بری پیششو یه جوری باهاش یه قرار بزاری..فقط همین!!

سامان گفت؛جواد تو نقشه ای داری!!؟

جواد گفت:بله آقا یه نقشه دارم!!باشه به وقتش..

سامان گفت فردا صبح میرین سر وقتش..این بازی داره هیجان انگیز میشه..دوسدارم ببینم آخرش چی میشه..

صبح روز بعد ساعت ده صبح جواد رونیکا رو رسوند جلوی پاساژ و قبل اینکه رونیکا پیاده بشه گفت؛پس یادت نره رونیکا همون کاریو که گفتم میکنی..نری براش ادای آدمای پشیمونو در بیاری که باورش نمیشه چون میدونه که تو با پژمان دوستی!!مهم نیست حتما کاوه پیشنهاد تورو قبول کنه یا نه فقط یه کاری کن از مغازه بیاد بیرون باهات بیادتو کافی شاپ بالای پاساژ..

رونیکا گفت؛ای بابا چقدر میگی جواد..باشه بابا حواسم هست..حالا اجازه میدین من برم!؟

جواد گفت؛آره برو ببینم چیکار میکنی..منم از دور هواتو دارم..

رونیکا از ماشین پیاده شدو وارد پاساژ شدو رفت طبقه بالا .. آروم‌آروم رفت سمت مغازه کاوه..نزدیک که شد صدای کاوه از توی مغازه میومد که داشت با یه مشتری صحبت میکرد و در مورد اون لباس به خریدار توضیح میداد..

کمی صبر کردو همینکه مشتری خرید کردو رفت بیرون رفت تو بوتیک...

کاوه داشت لباسایی که برای مشتری قبلی آورده بود تو مرتب میکرد و میذاشت سرجاشون که..

رونیکا وارد مغازه شدو سلام کرد

کاوه برگشت تا جواب سلامشو بده که دید رونیکاس!!

نگاهی بهش کرد و گفت:سلام..زهرا خانوم!!!یا با اسم جدیدت صدات کنم!!بگم رونیکا راحت تری!!؟

رونیکا گفت؛آره با رونیکا راحتم..زهرا خیلی وقته مرده!!

کاوه گفت؛نمرده فروختیش!!مثل تنت!!

رونیکا گفت:باشه بابا معلم اخلاق!!میخوای بگی بعد من تو این یکی دوسال باهیچکس نبودی!!؟نگو نه که میدونم دروغه!!

کاوه خندیدو گفت؛چرا بودم..با خیلیا بودم اما خودت میدونی کاری که تو کردی باعث شد من همچین آدمی بشم وگرنه تا وقتی باتو بودم..فقط باتو بودم!!

رونیکا چرخی تو مغازه زدو گفت؛بیخیال گذشته ها..من اومدم خرید کنم..

کاوه نگاهی به رونیکا انداخت و گفت؛فکر کنم طرف خیلی پولدار باشه!!

رونیکا نگاهی به لباسای تنش کردو گفت؛آها واسه اینا میگی!! آره بابا کارش درسته!!وضعش توپه توپه..

کاوه گفت؛ولی اون پسره که من تو مهمونی دیدم فکر نکنم انقدا پولدار باشه!!اسمش چی بود!!؟پژمان!!مگه نه!!؟

رونیکا گفت؛اونو میگی!!؟نه بابا اونکه بچه ساله!!اون زنگ تفریحه بابا!!

کاوه خندیدو گفت؛چقدر راحت حرف میزنی!!خودتو حراج کردی!!

رونیکا گفت؛آره دیگه چیزی برام مهم نیست..زندگی من خیلی وقته نابود شده..قبول دارم مرتکب اشتباه شدم ولی حالا دیگه فکر کردن به گذشته و افسوس خوردن فایده نداره..الان به زندگی به عنوان یه تجارت نگاه میکنم..یه تجارت بزرگ!! کی اهمیت میده تو کی هستی!!مهم اینه سوار چی باشی..چی بپوشی..بیا پایین پاساژ ماشینشو ببین..هوش از سرت میپره!!مهم این چیزاس..

کاوه گفت؛خوبه امیدوارم موفق باشی!!

رونیکا گفت؛ولی خب راستشو بخوای بعد این مدت هنوزم مثل تو ندیدم کاوه..دلم واسه اون روزا تنگ شده..چه روزای خوبی بود..

کاوه گفت؛بی خیال شو اونروزا خیلی وقته گذشته!!

رونیکا گفت؛نه نه اشتباه نکن..نیومدم اینجا که بگم بیا دوباره باهم باشیم چون میدونم که قبول نمیکنی..هرچند منم دیگه اون آدم سابق نیستم..گفتم که زهرا خیلی وقته مرده..من رونیکام..اسم جدید..فکر جدید..زندگی جدید..

کاوه گفت..خوبه پله های ترقی و دوتا دوتا طی کردی!!

رونیکا گفت..انقدر تیکه نداز..راستش برای یه کاری اومدم پیشت..راستشو بخوای به کسی جز تو نتونستم اعتماد کنم!

کاوه گفت؛ممنون ولی من ترجیح میدم قابل اعتماد نباشم! وقتمم پره..

رونیکا گفت؛ادا در نیار..اینجا نمیشه حرف زد..کلی پول توشه دیوونه..

کاوه گفت؛سفره دستو دلبازیتو ببر یه جا دیگه پهن کن من دستم به دهنم میرسه احتیاجی به این پولا ندارم..

رونیکا گفت؛ای بابا کاوه چرا انقدر بحث میکنی..تو بیا حرفامو بشنو اگه نخواستی قبول نکن..خوبه!!؟

کاوه گفت؛مثل اینکه تو دست بردار نیستی..باشه بریم ولی خیلی طولش ندی که من کار دارم..

رونیکا خندیدو گفت؛خیل خب بابا حالا بیا بریم من خودمم باید زود برگردم.

کاوه و رونیکا از بوتیک اومدن بیرون و کاوه در مغازه رو قفل کرد و باهم رفتن طبقه بالای پاساژ و وارد کافی شاپ شدنو یه گوشه نشستن و کاوه گفت:خیله خب بگو ببینم کارت چیه!!؟

رونیکا گفت:یه مدت با یه حاجی ریختم روهم..طرف از اون خرپولاس!!مرد آبرو دارو با اعتباریم هست..بدجوریم از اینکه بی آبرو بشه میترسه!

کاوه گفت؛خب حالا میگی من چیکار کنم!!؟

رونیکا گفت؛ساده اس کاوه..من میخوام باهاش یه قرار بزارم بکشونم یه جایی..مثلا خونه تو..اونوقت توام ازمون یه فیلم بگیریو بقیه شم خودت میدونی!!

کاوه گفت؛با اون فیلم میریم سراغشو ازش باج میگیریم!

رونیکا گفت؛آره دقیقا!!

کاوه گفت:بعد تو اصلا با این قضیه مشکل نداری که طرف قراره باهات چیکار کنه!!؟برات مهم نیست که خودتم تو اون فیلم هستی!؟

رونیکا گفت؛اووف بس کن کاوه!!به اونجاها نمیکشه..همینکه بیاد تو خونه بسه!

کاوه گفت؛نمیدونم چی بگم باید فکر کنم !

رونیکا گفت باشه پس زودتر خبرشو بهم بده...

کاوه گفت باشه من دیگه باید برگردم مغازه..

رونیکا گفت؛باشه شمارمو بزن بعدا بهم زنگ بزنی دیگه..

کاوه شماره رونیکا رو گرفتو از کافی شاپ رفت بیرون و برگشت بوتیک..

چند ساعتی گذشتو کاوه بعد از تموم شدن کارش رفت خونه..

صبح روز بعد کاوه اومد بوتیک و مشغول کار شد..

هانیه هم مثل هر روز رفت آژانس

نزدیک ظهر بود که کاوه به رونیکا زدو گفت؛سلام رونیکا من نمیتونم تو این ماجرا کمکت کنم..من ازدواج کردمو از زندگیم‌راضیم دیگه هم نمیخوام ببینمت..

رونیکا گوشیو قطع کردو به سامان زنگ زدو گفت که کاوه پیشنهادشو رد کرده.

سامانم بهش گفت نیم ساعت دیگه به پژمان زنگ بزن و بگو قبلا با کاوه دوست بودی!!اما در مورد رابطه اش با مادرش چیزی نگو..

سامان گوشیو قطع کردو هانیه رو صدا زد که بیاد تو دفترش..

هانیه اومد تو دفتر و سلام کرد و نشست روی مبل..

سامان گفت؛صدات زدم تا در مورد یه چیزی باهات حرف بزنم!

من میدونم که با اون پسره کاوه ازدواج کردی و پسرتم از این ماجرا بی خبره!تو در مورد کاوه هیچ تحقیقی نکردی اما من اینکارو کردم!!

هانیه گفت؛متوجه منظورتون نمیشم!!؟از چی حرف میزنین!!؟

سامان گفت؛کاوه از روز اول تورو بازی داده..

هانیه گفت؛من اصلا نمیفهمم چی میگین آقای رییس!؟من به کاوه اعتماد دارم در ضمن این زندگی شخصی منه و خودم براش تصمیم میگیرم!!شما از این ناراحتین که من کاوه رو به شما ترجیح دادم!!با این شرایط من دیگه نمیتونم اینجا کار کنم!

سامان گفت؛هر طور که راحتین من کسیو به زور اینجا نگه نمیدارم اما به نظرم بهتره قبل از رفتن یه نگاه به فیلمی که توی گوشیمه بندازین!!

هانیه گوشیو از دست سامان گرفتو اون فیلمو نگاه کرد..

فیلم مربوط به روز قبل بود که جواد از رونیکا و کاوه گرفته بود هم تو مغازه هم کافی شاپ..

هانیه فیلمو دید..باورش نمیشد...با تعجب گفت؛من این دخترو میشناسم..این رونیکاس!!

سامان گفت؛بله دوست دختر پسرتون!!که البته دوسدختر کاوه هم هست!!و من بهتر از شما میدونم که چند ساله باهم رابطه دارن!!

شما میتونستین یه زندگی خوبو با من داشته باشین اما گول این پسره شارلاتان خوردین!

هانیه با عجله از دفتر سامان اومد بیرون و کیفشو برداشت و از آژانس رفت بیرون و یه تاکسی گرفت تا بره بوتیک کاوه..

سامان به رونیکا زنگ زدو گفت الان وقتشه!!یه کاری کن بیاد بوتیک کاوه..

رونیکا هم به پژمان زنگ زد..

پژمانم بایکی از دوستاش رفته بود کافه که گوشیش زنگ خورد..

گوشیو جواب داد و گفت:سلام رونیکا خوبی!!؟

رونیکا گفت؛ممنونم تو خوبی!!؟

پژمان گفت؛ممنونم چه خبر!؟

رونیکا گفت؛راستش زنگ زدم یه چیزی بهت بگم..

پژمان گفت؛خب بگو..گوش میدم

رونیکا گفت؛گفتنش سخته ولی میخواستم بگم من اونی نیستم که تو فکر میکنی..اسم واقعی من رونیکا نیست اسم من زهراس!!من همه چیو از روز اول بهت دروغ گفتم..متاسفم دیگه نمیتونم باهات باشم.

پژمان گوشیو قطع کرد و رفت تو فکر!!زهرا!!؟؟یاد اون دفعه افتاد که کاوه حواسش نبود و از دهنش در رفت و گفت زهرا!! با خودش حدس زد که حتما باید یه چیزایی بین کاوه و رونیکا بوده باشه!!اونشب مهمونی اومد جلو چشاش که کاوه گوشی رونیکارو باز کرد!!

به دوستش گفت:میتونی منو تا یه جا برسونی!!؟یه کاری پیش اومده!!

دوستشم قبول کردو دوتایی باهم اومدن بیرون و سوار موتور شدن و راه افتادن.

هانیه که چند دقیقه زودتر راه افتاده بود رسید به پاساژو رفت طبقه بالا و رفت تو بوتیک کاوه..
کاوه هانیه رو دید چشمش افتاد به چهره ی درهم و پریشون هانیه!!سلام کرد و گفت؛خوبی هانیه جان!!؟اتفاقی افتاده!!؟ تو این وقت روز اینجا چیکار میکنی!!؟

هانیه در مغازه رو بست تا کسی نیاد داخل!!
کاوه گفت؛چرا دروبستی!؟چیزی شده!؟
هانیه گفت؛فکر نمیکردم همچین آدمی باشی!!تو منو بازی دادی!!از من سوء استفاده کردی!!
کاوه گفت؛چی میگی هانیه!!؟
هانیه گفت؛خودت میدونی چی میگم!!این دختره رونیکا اینجا چه غلطی میکرد هاا!!؟چرا باهاش رفته بودی کافی شاپ!!؟چرا منو بازی دادی!!
کاوه گفت؛کی اینارو بهت گفته!!؟باور کن چیزی نبود اگه اجازه بدی من بهت توضیح میدم!!

هانیه گفت؛بسه نمیخوام توضیح بدی خودم همه چیو میدونم!!واقعا برای خودم متاسفم که گول توروخوردم!

پژمان رسید جلوی پاساژ..از موتور پیاده شد و راه افتاد سمت پاساژ..

سامانم اومده بودو جلوی پاساژ تو ماشینش نشسته بود..

پژمان داشت از کنار ماشینش رد میشد که سامان صداش زدو گفت آقا پژمان!!؟

پژمان صداشو شنیدو برگشت و نگاه کرد تا ببینه کیه!!

سامان براش دست بلند کردو گفت؛میشه یه لحظه بشینی تو ماشین!!؟

پژمان گفت؛شما!!؟

سامان گفت؛من رییس همون آژانسیم که مادرت اونجا کار میکنه..بشین تو باید یه چیزیو بهت بگم!!در مورد مادرته!!

پژمان دروباز کردو نشست تو ماشین و گفت؛در مورد مادرم چی میخوای بگی!!؟

سامان گفت؛میگم اما قبلش باید صبر کنی تا حرفم تموم شه!! باشه!؟

پژمان گفت:باشه فقط سریع چون من عجله دارم!!
سامان گفت؛راستش من یه مدت پیش از مادرت خواستگاری کردم اما مادرت بهم جواب رد داد!!میبخشی که اینو میگم اما من فهمیدم با یه پسر جوون رابطه داره!!!
پژمان عصبانی شدو گفت؛حرف دهنتو بفهم میفهمی داری چی میگی!!؟
سامان گفت؛بخدا دروغ نمیگم مدرکم دارم!!بیا خودت ببین!!
بعدم گوشیشو داد تا فیلمی که هانیه و کاوه قبل رفتن به کیش از خونه کاوه میومدن بیرونو ببینه!!
پژمان گوشیو گرفت تا فیلمو نگاه کنه..

کاوه داشت سعی میکرد تا هانیه رو آروم کنه و بهش توضیح بده اما بی فایده بود..هانیه گفت؛بسه کاوه..دیگه هیچ کدوم از حرفاتو باور نمیکنم!!
کاوه اومد جلو دستاشو گرفتو گفت؛هانیه آروم باش بزار توضیح بدم اونطور که تو فکر میکنی نیست!!
هانیه پرتش کرد عقب و گفت به من دست نزن..بعدم دروباز کردو از مغازه اومد بیرون رفت سمت پله برقی..

کاوه چند متری دنبالش رفت اما بی فایده بود برای همین برگشت تو مغازه..
هانیه با اعصاب خورد و چشم گریون رفت رو پله برقی و رفت طبقه پایین و نشست رو یه نیمکت و گریه میکرد..

کاوه میخواست در مغازه رو ببنده و بره دنبالش اما دوتا مشتری اومدن تو مغازه و کاوه نتونست بره..

پژمان اون فیلمو دیدو گفت؛اینکه کاوه اس!!دنیا داشت رو سرش آوار میشد!!داد زدو گفت کاوه بخدا میکشمت!!

پژمان باعجله وارد پاساژ شدو رفت طبقه بالا
هانیه هم هنوز رو همون نیمکت نشسته بود و گریه میکرد
پژمان رسید به بوتیکو رفت داخل

اون دوتا مشتری هنوز تو مغازه بودن..
پژمان لباسارو ازشون گرفتو از مغازه بیرونشون کرد..
کاوه گفت؛پژمان معلوم هست داری چیکار میکنی!!این چه کاریه!!
پژمان گفت؛الان بهت میگم!

کاوه گفت؛چیو میگی!!؟

پژمان گفت؛کاوه خیلی نامردی!!!بگو ببینم جریان تو رونیکا چیه!!؟

کاوه گفت؛رونیکا!!؟

پژمان گفت؛تو باهاش دوست بودی مگه نه!!؟راستشو بگو!!تو میدونستی اسمش زهراس!!

کاوه گفت؛باشه میگم..آره من رونیکا قبلا باهم دوست بودیم میخوای چیو بدونی!!؟

پژمان گفت؛من ساده رو باش که فکر میکردم اونشب توی مهمونی تو واقعا گوشیشو همینجوری بازکردی..نگو تو باهاش دوست بودیو میشناختیش!!

کاوه گفت؛آره میشناختمش میدونستم که رمز گوشیش تاریخ تولدشه چون رونیکا قبلا که با من دوست بود میگفت هر رمزی برای گوشیش میزاره فراموش میکنه واسه همین همیشه رمز گوشیشو تاریخ تولدش میزاشت که یادش نره..خب حالا که چی!!؟

پژمان گفت؛چرا به من نگفتی!!؟

کاوه گفت؛توقع داشتی چی بگم!!اینکه

قبلا دوسدختر من بوده!!؟بدکاری کردم بهت گفتم حواست باشه!!الانم که چیزی نشده انقدر شلوغش میکنی!

پژمان گفت؛تو بودی که مادرمو بردی در خونه ش..

کاوه گفت؛بابا مادرت اومد اینجا گفت نگرانته من خواستم کمکش کنم!!

پژمان گفت؛از همونجا شروع شد مگه نه!!؟

کاوه گفت؛چی شروع شد!!؟

پژمان گفت؛رابطه تو با مادرم دیگه!!

کاوه گفت؛رابطه!!!؟کدوم رابطه!!؟

پژمان گفت؛خودت میدونی چی میگم کاوه!!تو با مادرم رابطه داری!!من همه چیو میدونم

کاوه گفت؛بفهم چی میگی پژمان حالا من هیچی حداقل احترام مادرتو نگهدار..قضیه اونجور که تو فکر میکنی نیست بزار بهت توضیح بدم!!

پژمان گفت؛چیو توضیح بدی من خودم تو اون فیلم لعنتی دیدم که دست تو دست مادرم از خونه تو میومدین بیرون!! بابا تو خیلی کثیفی..

کاوه رفت جلو گفت؛پژمان و منو مادرت...

پژمان ناغافل یه چاقو از جیبش درآورد و دوبار به کاوه ضربه زد!!

کاوه از درد به خودش پیچید و دستشو گذاشت رو شکمش و دستش پر از خون شد..دیگه نتونست رو پاش بایسته..افتاد رو زمین..درد عجیبی تو بدنش پیچیده بود و لباسش پر از خون شده بود به سختی لب باز کرد و گفت پژمان ما میخواستیم بهت بگیم..من و مادرت باهم ازدواج کردیم..هیچوقت باهم رابطه نداشتیم!!

پژمان گفت؛چی!!؟ازدواج کردین!!؟کی!!؟چرا به من نگفتین!!؟

کاوه به سختی گفت؛همون روز که مادرت رفت کیش..قبل اینکه بریم خونه من..کاوه نمیتونست خوب حرف بزنه و درد میکشید..یواش یواش داشت از حال میرفت..

هانیه دست از گریه کردن برداشت و از جاش بلند شدو از پاساژ رفت بیرون..

سامان از ماشینش پیاده شده بود به در ماشین تکیه داده بود..

هانیه که از پاساژ اومد بیرون چشمش افتاد به سامان و رفت جلو و با تعجب گفت؛شما اینجا چیکار میکنین!!؟

سامان لبخند معنا داری زد و گفت؛اومدم ببینم آخر این بازی چی میشه!!پیش پای تو پژمان اینجا بود..خیلیم عصبانی بود وقتیم فهمید که مادرش با بهترین دوستش رابطه داشته عصبانیتش بیشتر شد!!

هانیه گفت؛پس همه اش کار تو بود!!چطور تونستی!!!؟

سامان گفت؛به نظرم بهتره زودتر برگردی بالا تا آخرین سکانسو از دست ندی!!

هانیه برگشت و با عجله دوید سمت پاساژ و وارد پاساژ شدو از پله برقی رفت بالا..

همین که رسید بالا پژمان و دید که داشت باعجله میومد سمت پله ها..

دستاشم پر از خون بود..

کمی عقب ترم دوتا مامور داشتن میومدن که بگیرنش!!

پژمان رسید به هانیه!!

هانیه گفت؛تو چیکار کردی پژمان..چرا دستات خونیه!!؟چه بلایی سرش آوردی!!

پژمان فقط سرشو تکون دادو بدون اینکه چیزی بگه با عجله فرار کرد تا گیر مامورا نیفته..

هانیه حس کرد که باید اتفاق بدی افتاده باشه برای همین دوید سمت بوتیک..

وقتی رسید اونجا دید یه عده ای جمع شدن جلوی مغازه کاوه..

بعد دوسه نفر و دید که جسم بی جون و پر از خون کاوه رو بلند کرده بودنو و با عجله میبردن سمت بیرون پاساژ تا برسونش به یه بیمارستان..

اونا کاوه رو از پاساژ آوردن بیرون و گذاشتن توی یه ماشینو سریع بردنش یه بیمارستان که همون نزدیکیا بود..

اونجاهم بلافاصله بردنش تو اورژانس..

هانیه هم یه تاکسی گرفت و دنبالشون رفت و خودشو رسوند به همون بیمارستان..وقتی رسید اونجا کاوه رو برده بودن تو اورژانس..برای همین مجبور شد بشینه تا یه خبری ازش بگیره..کمی گذشت یه پزشک مرد از اورزانس اومد بیرون..

دوستای کاوه که هنوز تو بیمارستان مونده بودن بلند شدن و جلوی اون پزشک و گرفتن تا ازش بپرسن حال کاوه چطوره؟

هانیه هم بلند شدو رفت جلو اما چیزی نگفت و فقط به حرفای اون دکتر گوش داد که میگفت؛خداروشکر خطر رفع شده ما جلوی خونریزیو گرفتیم و زخمارم بخیه کردیم..اما متاسفانه به یکی از کلیه هاشون آسیب جدی وارد شده که ممکنه به طور کامل از کار بیفته..البته تا جواب عکسا نیاد چیزی قطعی نیست..الانم بیهوشن و تا چند ساعت دیگه وارد بخش میشن!

هانیه نفس راحتی کشید و دوباره رفت و رو صندلی کنار دیوار نشست!!

ظهر روز بعد..

کاوه روی تخت بیمارستان دراز کشیده بود و بایکی از دوستاش که دیروز تو رسوندن کاوه به بیمارستان کمک کرده بود حرف میزد..

هانیه وارد اون اتاق شد و رفت پیش کاوه..به کاوه و دوستش سلام کرد..

دوست کاوه جواب سلام هانیه رو داد و از کاوه خداحافظی کردو رفت..

هانیه رفت کنار کاوه ایستاد و دست کاوه رو گرفت و گفت؛
حالت چطوره کاوه!؟بهتری!!؟
کاوه گفت:آره امروز بهترم...البته هنوز یکم درد دارم ولی خب
دکتر گفت طبیعیه..تا یه مدت درد میکنه..
هانیه گفت؛خدارو شکر بخیر گذشت..
کاوه گفت؛آره خداروشکر..راستی از پژمان چه خبر!!؟
هانیه گفت؛دیروز که داشته فرار میکرده با یه ماشین تصادف
کرده و پاش شکسته بعدم مامور گرفتنش و بردنش
بیمارستان.اونم بستریه..حالش که بهتر بشه بازداشتش
میکنن!!الانم دوتا مامور جلوی در اتاقشن!!
کاوه گفت؛نگرانش نباش از اینجا که بیام بیرون خودم میرم
رضایت میدم تا بیاد بیرون..
هانیه گفت؛ممنونم..
کاوه گفت؛پژمان تقصیری نداره..ما باید زودتر بهش میگفتیم!!
هانیه گفت؛نمیدونم اصلا کار درستی کردیم یا نه!!
کاوه گفت؛این حرفو نزن هانیه بخدا من دوستدارم..
هانیه سرشو انداخت پایین و چیزی نگفت..
کاوه گفت؛در مورد رونیکاهم بخدا قضیه اونجوری نیس..چیز
بین ما نبوده و نیست..تو نزاشتی من توضیح بدم..رونیکا

اومده بود.....

هانیه انگشتشو به نشانه هیس گرفت جلوی دهنشو گفت؛

هیس..لازم نیست چیزی بگی خودم همه چیو میدونم..همه

چی زیر سر اون سامان لعنتی بوده!!

کاوه گفت پس خداروشکر خیالم راحت شد..

از اینجا که بیام بیرون باهم میریم پژمان و آزاد میکنیم و

بعدم میریم سر خونه زندگیمون..

هانیه خندید و گفت..پس زودتر خوب شو بیا بیرون..

پایان

نویسنده..کمال فرزادپور

۰۹۳۳۱۴۱۶۳۰۵